

رسائل

خواجہ عبداللہ انصاری

قدس سرہ

با تصحیح و مقدمہ و شرح حال کامل

بقلم فاضل مقدم و عارف مہام

سلطان حسین تابندہ گنابادی

سال ۱۳۱۹ شمسی

چاپخانہ ارمغان

بنام یزدان پاک

در يك سفینه بسیار عالی مشتمل بر کتب و رسائل بسیاری از حکما و عرفای معروف متعلق بکتابخانه ارمغان رساله هائی چند تألیف عارف بزرگ ربانی **خواجه عبدالله انصاری قدس سره** یافت گردید که فهرست آنها بر طبق ترتیب این کتاب چنین است .

شماره	نام رساله	صفحه
(۱)	رساله دل و جان	۲
(۲)	رساله کنز السالکین	۱۰
(۳)	رساله واردات	۲۵
(۴)	رساله قلندرنامه	۸۷
(۵)	رساله هفت حصار	۹۶
(۶)	رساله محبت نامه	۱۰۶
(۷)	رساله مقولات	۱۴۴
(۸)	رساله الهی نامه	۱۷۲

در سال بیستم ارمغان مطابق ۱۳۱۸ شمسی ما مصمم شدیم که این رسائل را با مقدمه و شرح حال کافی ضمیمه سال قرار دهیم ولی هنگام آغاز طبع خیردار شدیم که بعضی از عرفای دانشمند نعمه اللهی از سلسله جلیله مرحوم سلطانعلی شاه گنابادی قدس سره نیز در مقام انجام این خدمت برآمده و رسائل خواجه را از روی همین سفینه و یک سفینه قدیمی دیگر راجع بکتابخانه فاضل مقدم جناب آقای هادی حایری مقاله و تصحیح فرموده و نیز یکی از نواده های مرحوم گنابادی فاضل دانشمند آقای سلطانحسین تابنده مقدمه و شرح حالی کامل و برای آن رسائل نگاشته است .

چون مقصود ما و آنان یکی بود بتقاضای ما هشت رساله مصحح با مقدمه و شرح حال برای چاپ بمطبعه ارمغان آمد و چون

فاضل نگارنده در نگارش مقدمه نهایت دقت و تحقیق بکار برده و الحق از هیچ نکته فروگذار نکرده و مثل **اهل البيت ادری بما فی البيت** کاملاً مصداق یافته بود دیگر ما از نگارش شرح حال بی نیاز و فاضل نگارنده را سپاسگذار شده بطبع کتاب پرداختیم .

در پایان این نکته هم گفتنی است که هر کتابی تا کنون بنام خواجه عبدالله چاپ شده فقط منتخباتی است از رسائل وی و هیچکدام کامل و مرتب نیست نیز بمقیده ما رساله هفت حصار از خواجه عبدالله نبوده و در عصر صفویه برای اثبات تشیع وی تألیف و بدو منسوب گشته مانند قصایء که بخواجه حافظ و حکیم سنائی بهمین منظور منسوب شده است و هم رساله مقولات منتخباتی است از رسائل دیگر و یک رساله مستقلی نیست . **وحید**

شرح حال خواجه عبدالله انصاری

چون مناجات و پنندها و گفتارهای خواجه عبدالله انصاری نزد همه کس بویژه دوستداران عرفان و دانشمندان پسندیده و مطلوبست . و با آنکه تا کنون چندین بار باقسام متعدده و بطریق ناقص بجای رسیده نسخ آن کمیاب و دردسترس نیست ، بعضی از دوستان علم و عرفان این اوقات در صدد چاپ آن برآمده اند و چنانکه مرسوم ایندوره است ، که در انتشار این قبیل کتب ، ابتداء حالات نویسنده درین موقع ضمیمه میشود و بسیار هم پسندیده است ، در ابتدای این رساله نیز لازم بود که بحالات مؤلف بزرگوار اشاره شود تا خواننده بمسلك و حال و شخصیت و تاریخ زندگانی او بینا گردد و بهتر بمقاصد ادبی او پی برد لذا این بنده سلطانه حسین تابنده **غنابادی** بطور اختصار مطابق مدارکی که فعلاً در دسترس است بحال مؤلف اشاره مینماید .

(خواجه عبدالله انصاری)

نامش عبدالله و کنیتش ابواسمعیل و ملقب بشیخ الاسلام پدرش ابو منصور محمد الانصاری الهروی . ونسبت او به ابی

ایوب انصاری صاحب رحل رسول الله صم میرسد . **از این قرار :-**
 عبدالله بن ابی منصور ، محمد بن ابی معاذ ، علی بن
 احمد ، بن علی ، بن جعفر ابی منصور بن مت (۱) الانصاری
 از فرزندان ابی ایوب انصاری است و مت در زمان خلافت
 عثمان بن عفان (۲) و بقولی در خلافت عمر بن خطاب (۳) با
 احنف بن قیس بخراسان آمد و چون احنف بامر عبدالله بن
 عامر مأمور فتح هرات شد او نیز بهمراهی احنف بهرات
 آمده در آنجا ساکن گردید .

جامی در نفحات الانس مینویسد ، شیخ الاسلام
 گفت که پدر من ابومنصور در بلخ با شریف حمزه عقیلی می
 بوده ، وقتی زنی بشریف گفت که ابو منصور را بگوی مرا
 بزنی اختیار کند ، پدر من گفت من هرگز زن نخواهم و آنرا
 رد کرد شریف گفت آخر زن خواهی و ترا پسری آید و چه
 پسری و او را بتولد فرزندی نامی و صالح بشارت داد ، سپس
 چون ابومنصور بهرات آمد و زن خواست ، شیخ الاسلام
 متولد شد و شریف در بلخ گفت که ابومنصور مارا در هری
 پسری آمده چنان (هن) که جامع مقامات . شیخ الاسلام میگوید
 این کلمه آفرین است که همه نیکیها در ضمن آنست .

خواجه عبد الله بنابآنچه در نفحات از خودش نقل
 شده ، وقت غروب آفتاب در روز جمعه دوم شعبان سیصد و
 نود و شش (۴) هجری ، در فصل بهار که خورشید در هفدهم

(۱) بفتح میم و با نای دو نقطه

(۲) جامی در نفحات الانس اینقول را ذکر کرده است

(۳) رجوع شود بکتاب خزینة الاصفیاء تألیف غلام سرور صاحب
 هندی لاهوری چاپ هند .

(۴) ابن قول در نفحات الانس چاپ هند از خود خواجه نقل شده
 و در ریاض الماروفین نیز همین قول ذکر شده است .

درجه نور بود در زمان خلافت القادر بالله عباسی، (۱) متولد گردید، و گفته است هرگاه آفتاب بد آنجا رسد سال من تمام گردد، محل ولادتش قهندز از محال طوس بوده و این کلمه معرب کهن دز است که بممنی کهنه حصار است.

صاحب روضات الجنات مینویسد که در قهندز مصر متولد شده ولی کلمه مصر اشتباه یا تحریف نویسنده است. بعضی هم تولدش را در سیصد و نود و هفت (۲) گفته اند و در سیصد و نود و پنج (۳) نیز ذکر شده است.

آثار بزرگی از کوچکی در ناصیه او هویدا و هوش و زیرکی فراوانی از کردار و گفتار او پیدا بود. خودش گفته است من چهار ساله بودم که پدرم مرا بمکتب فرستاد و چون به نه سالگی رسیدم شعر خوب میگفتم بطوریکه همگان من بر من حسد میبردند. در دیبستان ما پسری بود در نهایت و جاهت و جمال که او را ابواحمد میگفتند. بمن گفتند که آیا در باره این پسر چیزی نمیگوئی. من بالبداهة این شعر را گفتم:

شعر

لایب احمدوجه قمراللیل غلامه وله لحظ غزال رشق القلب سهامه
درس چهارده سالگی علوم مرسومه را تکمیل نمود.

(۱) از سنه ۳۷۶ تا ۴۲۷ خلافت نمود.

(۲) صاحب کتاب خزینة الاصفیا این قول را ذکر نموده.

(۳) این قول را آقای فروزانفر در تاریخ ادبیات ایران که از طرف نگاه و نظر و خطابه چاپ شده بگوبنده نسبت داده اند ولی نام او را ذکر نکرده اند.

و علوم متداوله آنعصر را از قبیل ادبیات زبان عربی و علم تفسیر و حدیث و فقه و کلام و فلسفه فرا گرفت و هر یک از آنها را بطور کامل تحصیل نمود .

خواجه حافظه غرائی داشت که هر چه میشنید حفظ میکرد و در او آن تحصیل هم بواسطه حافظه خود بزودی پیشرفت میکرد بطوریکه خودش گفته بامداد پگاه بمقری (۱) شدمی بقرآن خواندن چون باز آمدمی شش روی ورق بنوشتمی و از بر کردمی چون از درس فارغ گشتی چاشتگاه بادیب شدمی و همه روز بنوشتمی روزگار خود را بخش کرده بودم که فراغت نداشتم . و نیز از خودش نقل شده که من دارای قوه حفظی هستم که هیچ چیز بر قلم من نمیگذرد مگر آنکه آنرا حفظ میکنم و خودش گفته است که وقتی تیس کردم که چند بیت یاد دارم از اشعار عرب هفتاد هزار بیش یاد داشتم . وقت دیگر گفته بود من صد هزار بیت از شعرای عرب یاد دارم و در باره عام حدیث گفته است که من سیصد هزار حدیث یاد دارم . بعضی سه هزار حدیث (۲) حدیث نقل کرده اند . ولی قول اول معتبر تر است .

خواجه در علم کلام شاگرد ابوبکر حیری درنشابور بوده و در تفسیر شاگردی خواجه امام یحیی عمار شیبانی نموده و خود گفته است اگر من ویرا ندیدم می دهان باز نداشتمی کرد .

(۱) در نفحات کلمه مقری ذکر شده و در روضات الجنات بجای این کلمه لفظ مقابر مذکور است .

(۲) قول دوم در خزینة الاصفیا ذکر شده ولی در نفحات و ریاض السباحه و سایر کتب معتبره قول اول مذکور است .

یعنی در تفسیر قرآن و شیخ ابو عبد الله طائی محمد بن فضل بن محمد را نیز که از بزرگان بوده (۱) ملاقات نموده و از سیصد کس حدیث شنیده .

و خودش نیز فرموده است که من خدمت بسیاری از مشایخ رسیده ام ، ولی چون از علوم صوری بمقصود حقیقی نرسید در رشته تصوف وارد گردید و از حضور بزرگان عرفان کسب فیض کرد و خدمت بسیاری از مشایخ رسید . از جمله سلطان ابوسعید (۲) ابوالخیر را ملاقات نموده ولی ارادت بشیخ بزرگوار ابوالحسن خرقانی (۳) داشته و از او خرقة پوشیده است و خودش گفته که مشایخ من در حدیث و علم شریعت بسیارند اما پیر من در تصوف و حقیقت شیخ ابوالحسن خرقانی است و اگر او را ندیدم کیجا حقیقت دانستمی .

در تذکره هفت اقلیم امین احمد رازی - از

مجالس العشاق نقل میکند که خواجه عبدالله مرید شیخ ابوالحسن خرقانی بوده است خودش نیز فرموده که عبدالله مردی بود بیابانی در طلب آب زندگانی ناگاه رسید بابو- الحسن خرقانی چندان کشید آب زندگانی که نه عبدالله ماند و نه خرقانی . و نیز در آن کتاب از خواجه نقل میکند که چون بخدمت شیخ رسیدم از صبح تاپیشین اقتباس نور از مشکوة جمعیت اونمودم . اگر تاشب صحبت برداشتی امر منعکس گشتی و او از من فیض گرفت . ولی البته مقصود خواجه در اینجا اظهار

(۱) متوفی در غره صفر سال ۴۰۹ هجری

(۲) شیخ ابوسعید از مشایخ شیخ ابوالقاسم گرگانی بوده .

(۳) ابوالحسن ، عالم چمن خرقانی متوفی در سال ۴۲۵ هجری

تفوق مقام او بر شیخ نیست بلکه فنای تام خود را در شیخ اراده کرده چنانکه گاهی حضرت امیر؛ نسبت بمقام نبوت کلماتی میفرمود . چنانکه فرمود **کنت مع کل نبی سرا و مع محمد ص سرا و جهر ا** یعنی من با هر پیمبری در پنهان بودم و با محمد در پنهان و آشکار .

خواجه عبدالله بر اثر تکمیل نفس از جانشینان شیخ ابوالحسن گردید . و رشته اجازه او بچهار واسطه بشیخ الطایفه جنید بغدادی (۱) میرسد از اینقرار . که وی مرید شیخ ابوالحسن خرقانی و آنجناب مرید شیخ ابو العباس قصاب آملی و او مرید شیخ محمد بن عبدالله نطنزی یاطبری و او مرید شیخ ابومحمد حریری و او از مشایخ جنید است . **صاحب کتاب خزینة الاصفیاء** مینویسد که خواجه ارادت پیدر خود داشته ولی این نیز منافاتی با قول دیگران ندارد . زیرا او خدمت بسیاری از بزرگان روایت و کبار درایت رسیده است .

خواجه در سال چهارصد و هشتاد و یک هجری در زمان خلافت **القائم بامر الله عباسی** (۲) در هرات وفات یافت و در محل معروف به گازرگاه مدفون گردید و مزارش در آن بلاد مشهور و زیارتگاه نزدیک و دور است و مردم بدو عقیده کامل دارند .

مشایخ معاصرین او - عبارت بودند از شیخ ابو عبدالله

(۱) ابوالقاسم جنید در روز جمعه سال ۴۹۷ وفات یافت ، بعضی

وفاتش را در ۲۹۸ و برخی در ۲۹۹ گفته اند

(۲) پس از القادر بالله خلیفه شد و مدت ۴۴ سال خلافت نمود در سال

۴۸۲ وفات یافت .

طائی ، شیخ ابو عبدالله باکو ، ابونصر ترشیزی ، وکاکا ابوالقصر
 بستی ، شیخ ابوالحسن بشری و شریف حمزه عقیلی و خواجه
 احمد چشتی ، و شیخ ابو حفص فحلوردانی ، و شیخ خضری ، و
 شیخ احمد جامی ، و شیخ ابوسلمه یاردی ، و شیخ ابوالحسن
 طرزی ، و شیخ ابو عبدالله رودباری . و شیخ ابو علی کمال ، و
 شیخ ابوعلی زرگر ، و ابوعلی بوته و ابو عاصم ، و شیخ اسماعیل
 نصر آبادی ، و شیخ ابوسعید معلم ، و شیخ عمو ابوالعباس
 نهاوندی ، و شیخ احمد کوفائی ، و شیخ ابوالحسن نجار ، و شیخ
 ابوسعید ابوالخیر ، و شیخ ابو ذرعه اردبیلی ، و خواجه خدمت
 بسیاری از آنان رسیده و از حضورشان کسب فیض نموده است
 و قطب سلسله معروفیه در زمان او شیخ ابوالقاسم گرگانی و
 سپس شیخ ابوبکر بن عبدالله طوسی نساج بوده اند .

خلیفه خواجه - شیخ محمد بن احمد بن ابی نصر الحازم

است و سلسله خواجه مشهور به سلسله (پیر حاجاتی) است و
 این رشته بنا به بعضی اقوال از خواجه تاشیخ عبدالله یافعی امتداد
 می یابد ، ولی جمعی بر آنند که به شیخ محمد بن احمد ختم
 می شود .

خواجه عبدالله در فروع دیانت تابع مذهب احمد حنبل
 بوده و از اهل سنت است . ولی این نکته ناگفته نماند که
 حقیقت تصوف عین تشیع است . زیرا یکی از اصول عقاید
 تصوف آنستکه استکمال و صعود بمقامات عالیه روحی بدون
 مربی و معلم ممکن نیست و در امور باطنی و اصلاح نفس
 و تهذیب اخلاق . اتصال بولی لازم است و اتصال رشته و اجازه

را نیز قطعی میدانند . و تمام سلاسل فقر و تصوف (۱) رشته اجازه را مضبوطاً به سرور اولیا علی مرتضی رسانند . و اجازه آنحضرت را نیز تمام سلاسل تشیع و تسنن بلافاصله از حضرت رسول دانند . پس در معنی و حقیقت و اعتقاد قلبی تمام عرفاء شیعه بوده اند ، ولی در ظواهر شرع بر حسب اقتضای محل و محیط خود غالباً یکی از مذاهب چهارگانه اهل سنت عمل میکردند ، امام مسئله لعن و سب که بعضی عوام شیعه معمول دارند و مورد ایراد اهل سنت است نزد بزرگان خود شیعه نیز پسندیده نیست ، ویژه نزد عرفاء که میگویند انسان باید همیشه نفس سرکش را که دشمن ترین دشمنان اوست لعن و سب کند و در اصلاح خود بکوشد چه از لعن و سب دیگران فایده باو نرسد . ازینرو بطور کلی لعن و سب نزد عرفاء و همچنین ائمه اثنی عشر بر حسب ظواهر اخبار مطلوب نیست ، مگر در مواردی که شتات صاحبان آن معلوم است و بدین لحاظ بزرگان همیشه به مسئله تولای و اظهار آن بیشتر از اظهار تبرا اهمیت داده و میدهند پس حقیقت تشیع غیر از این موهومات است که بعضی عوام لازمه تشیع گمان کرده اند .

خواجه عبدالله نیز مانند بیشتر عرفاء از قبیل مولوی و عطار در احکام شریعت و فروع دیانت تابع مذاهب متداوله بوده و مانند مردم هرات در آنزمان بر طریق حنبلی عمل می

(۱) در میان متصرفه اهل سنت جمعی هستند که سلسله اجازه را به حضرت صادق و از او بقاسم بن محمد بن ابی بکر و از او پیدرش و از او سلیمان و از او بابی بکر و از او به حضرت رسول میرسانند ولی این عقیده نزد مدعی اهل تصرف حتی اهل سنت مورد قبول نیست .

نموده و بلکه بملاحظه مقتضیات صورتاً متعصب بوده و چون در حقیقت اعتقادات قالبی و اصول قابیه تشیع را داشته مثلاً در جبر و تفویض از کلمات اومیتوانیم استفاده کنیم که مذهب امر بین الامرین داشته ازینرو بامتکامین و حکماء مخالفت مینموده و اقوال و عقائد آنها را منکر بوده است .

و چون صورتاً مذهب حنبلی داشته بعضی گمان برده اند که حشوی و قائل به تجسم و تشبه بوده . ولی این نسبت خطاست زیرا چون مطالب و معارف حقه را جز به تشبیه و مثال نمیتوان ادا کرد بدینجهت عرفاء به پیروی آیات و اخبار این قبیل مطالب را به مثال ادا فرموده اند ، و مردم چون حقیقت آنها را نفهمیده اند بر ظاهر حمل کرده و تصورات باطل درباره بزرگان نموده اند . بعضی از ظاهر بیانهم که نظری جزبندیا نداشته و در هر زمان نسبت باولیا و دانشمندان دین حسد میورزیده آتش این فتنه را دامن زده و در باب خواجه عبدالله و امثال او که در محیط تسنن متعصبانه واقع بودند و تقیه آنها را در بعضی مواقع ببرخی اظهارات و ادا میکرده خیالات باطل نموده اند و البته تأمل در کلمات خود خواجه یکلی رفع این شبهه را مینماید .

خواجه در فروع مذهب و رعایت آنها نیز تعصب زیاد داشته و بامر به معروف و نهی از منکر که لازمه شیخ الاسلامی است پرداخته و گاهی خمخانه می شکسته و علمای اشعری و دیگران را هم رنجانیده و با آنها مخالفت میورزیده زیرا خودش بظاهر از معتزله بوده و آنان نیز چند مرتبه وسیله آزار او را فراهم ساختند ولی آن وسائل مؤثر نشده و از عظمت و اهمیت خواجه نکاسته ، بلکه عظمت او نزد مردم روز افزون بود .

خواجه نه تنها با علمای ظاهر طرفیت میکرد بلکه با صوفیانی که ظواهر شریعت را مهمل میگذاشتند و اهمیت با خکام شریعت نمیدادند و میگفتند عبادت تا موقع وصول است و برای واصلان عبادتی نیست مخالفت داشت و ایشانرا اهل بدعت میگفت و پیروان خود را همیشه برعایت ظواهر شریعت امر و تحریم میکرد و علاوه بر رعایت جنبه معنی و باطن رعایت صورت را نیز لازم میدانست چنانکه شیخ شبستری هم فرموده :

الا تابا خودی زنهار زنهار عبارات شریعت را نگهدار و نیز فرموده :

هر مرتبه از وجود حکمی دارد (گر حفظ مراتب نکنی زندیقی) و البته باید همینطور باشد زیرا شریعت حکم پوست برونی را دارد و طریقت پوست درونی و حقیقت چون مغز است چنانکه شبستری فرماید :

شریعت پوست مغز آمد حقیقت میان این و آن باشد طریقت و بقای مغز بدون پوست نشود بلکه اگر پوست نباشد مغز نیز فاسد گردد. و عبارت دیگر اینها مراتب طولی هستند که در یکدیگر مندرج و از هم جدا نیستند و ازین بردن هریک از آنها موجب فساد دیگری گردد پس بین آنها تلازم بلکه یگانگی است و رعایت ظواهر احکام نیز لازم است .

کلمات خواجه عبدالله غالباً مسجع و مختصر است و او بحسب ظاهر تواریخ و آثار اولین کسی است که این رویه را در تشریش گرفته ولی بسیاری از آنها دارای تکلف و تصنع است اما سعدی که تقریباً یکقرن و نیم بعد از او بوده شریهای مسجع او کم تکلف است هر چند در بسیاری از موارد

از خواجه اقتباس نموده و کلمات خواجه در نثر او تأثیر زیادی داشته و بعضی عبارات سعدی از کلمات خواجه گرفته شده چنانکه سعدی در گلستان عبارت (در روزگار جوانی چنانکه افتد ودانی) را از کلام خواجه گرفته که فرموده است : (چنین گوید پیربازاری عبدالله انصاری در روزگار جوانی چنانکه دانی) و همچنین عبارات دیگری نیز از خواجه گرفته شده و مختصر تغییری در آن داده شده است .

یکی از ابتکارات خواجه مخلوط کردن شعر بنثر و مربوط نمودن این دو بیکدیگر است که سعدی و سایر متأخرین از او تقلید نموده اند منتها همانطور که تمام علوم و صنایع و همچنین علوم ادبی در ترقی و تکامل است این رویه نیز رو به تکامل داشت و سعدی آنرا باوج کمال رسانید ولی بمضمون **الفضل للفضل** فضیلت ابتکار آن مخصوص خواجه است و البته کلمات سعدی از حیث فصاحت از کلمات خواجه بالاتر است زیرا در زمان خواجه اینطرز هنوز دوره سیر تکاملی خود را نیمه نموده و بمرحله فصاحت دوره سعدی نرسیده بود مثلاً در کلمات خواجه گاهی روابط جمل تکرار میشود لیکن این قبیل مکررات در کلام سعدی خیلی کم است همچنین در کلمات خواجه غالباً فعل بر فاعل مقدم استعمال شده ولی سعدی سهولت بیان را بکار برده و غالباً مطابق دستور زبان فارسی سخن گفته است .

کلام خواجه دارای سوز و شور مخصوصی است که کلمات کمتر بزرگی آن اثر را دارد و مخصوصاً در مقام مناجات بزبان ساده با حال نیازمندی بعجز و زاری پرداخته و خواننده را نیز متأثر و منقلب میکند حتی بعضی از آنها بواسطه تکلف و شور و شوق حکم امثال در زبانها پیدا

کرده چنانکه عبارت «اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر عبدالله مجرم است از دوستان است» ضرب المثل شده است .

اشعارخواجه نیز همان لطافت و شور و نشاط را دارد و غایب آنها بر شور و شوق و جذب گوینده نسبت بمقام حقیقت دلالت میکنند و مراحل معنوی را داراست و بسیاری از عرفاء از کلمات او اقتباس نموده اند .

رسالات و مؤلفات خواجه عبدالله زیاد است ولی آنچه در کتب بنام او ذکر شده بعضی از آنها فعلاً دردسترس نیست و نسخه آنها نایاب است مانند بیشتر کتب دیگر بزرگان که در زمانهای پیشین بواسطه قدر ندانستن و اهمیت ندادن بآئین بخت و بهای کم بخارجه رفته اسباب چاپ هم نبوده که تمام آنها بطبع رسد علما و دانشمندان دوسه قرن اخیر هم بآنها اهمیتی نمیدادند از اینرو بسیاری از کتب نفیسه عرفاء و بزرگان ایران فعلاً در موزه های خارجه محفوظ است یا آنکه بکلی از بین رفته .

کتب خواجه نیز دستخوش همین تحولات گردیده و بسیاری از آنها فعلاً دردست نیست و فقط بعضی دردسترس است . از جمله کتب خواجه کتاب کنز السالکین و اغلب آن منظره است دیگر منازل السائرین الی الحق المبین که عبری است و ملا عبدالرزاق کاشی شرحی بر آن نوشته . دیگر رساله در آفرینش آدم و برگزیدن او و دیگر طبقات الصوفیه که از شیخ ابو عبدالله سلمی بوده و خواجه آنرا املاء نموده و کتاب ذم الکلام که عبری است و زاد العارفین و این دو کتاب در موزه بریتانیا موجود است و انوار التحقیق در مناجات و مقالات و مواعظ و

مناجات نامه و رساله المقالات فی المقامات مشهور بمحبت نامه و هفت حصار در مناجات و قلندرنامه و رساله های کوچک دیگر هم بنام او ذکر شده است .

چون کلمات خواجه مطبوع طبع همه کس بوده تاکنون مناجاتها و نصایح و کلمات متفرقه آنجناب بترتیبهای مختلف از کتب انتخاب شده و هر کس بسلیقه خود و باندازه دسترسی بکتاب در جمع آوری آنها کوشیده و طبع نموده است حتی بعضی از آنها هم بنام مخموصی نامیده شده بدون آنکه نام انتخاب کننده معلوم باشد مانند واردات

درین اوقات بعضی دوستان بواسطه کمیابی نسخه مناجات و نصایح خواجه در صدد طبع آن برآمده و نسخ متعدده خطی و چاپی پیدا کردند که با یکدیگر در عبارات دارای تفاوت زیادی بود بلکه بعضی زیادتر از بعضی دیگر داشت پس نسخه جامعی از همه آنها تهیه گردید که چاپ بشود .

بعداً نیز کتاب خطی بزرگی که بخطوط مختلف در بین ۱۰۲۸ و ۱۰۳۵ در هند نوشته شده در کتابخانه فاضل مقدم جناب آقای هادی حائری مدیر کل و بازرس سیار وزارت فرهنگ بدست آمد که نسخ مهمه از کتب عرفاء بطور جنگ مانند در آن نوشته شده و این کتاب چون نسبت بسایر کتب قدیمتر و معتبر تر مینمود تصمیم گرفتند که همانرا اصلاح و تصحیح نموده طبع کنند و این کتاب با کتاب خطی دیگر که باخط و کاغذ اعلی تقریباً صدسال پیش نوشته شده و متعلق باقای وحید دستگردی است مقابله و در تصحیح آن حتی الامکان کوشش شد و فضلاء اصلاح و تصحیح نمودند و بنظر نگارنده این نسخه که اکنون طبع شده بر تمام نسخ چاپی رجحان دارد و امید است که مطلوب طبع دانشمندان گردد

سلطان حسین تائبند گنابادی خرداد ۱۳۱۸ اوایل جمادی الاولی ۱۳۵۸

(یو)

غلطنامه کتاب خواجه عبدالله

درست	نادرست	سطر	صفحه
پیاموزان	پیاموزار	۷	۱۱
کشت	گشت	۱۶	۱۳
با آتش دوزخ	با آتش	۹	۱۵
ترسند	نرسند	۱۶	۱۸
روزی	دوزی	۶	۳۰
هنیش	منی	۶	۳۰
چین	چنین	۱۰	۳۳
فلیضهکوا	فیضهکوا	۷	۳۸
عاشق و	وعاشق	۱۵	۴۵
شو	شود	۵	۴۸
خط بین سطر آخر و ماقبل آخر زیاد است			۵۶
کرده	گرده	۱۸	۵۷
که	گه	۴	۶۰
زرقی	رزقی	۸	۶۷
ولایرهق	ولایرحق	۵	۷۰
کشند	گشند	۱۷	۷۲
نباید	نیاید	۶	۹۱
تقدیر	بر تقدیر	۴	۹۷
عزیزا	غزیزا	۱۳	۱۱۳
عیب	غیب	۱	۱۳۱
ام هانی	ام انی	۸	۱۶۰
کلیسائی	کلیسانی	۱	۱۶۱
بخوبی	بخودی	۱۸	۱۷۳

رسائل خواجہ عبد اللہ

انصاری

قدس سرہ

باتصحیح ومقابلہ وحید دستگردی

در سال ۱۳۱۹ شمسی

چاپخانه ارمغان

رساله دل و جان

خواجه عبدالله انصاری

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين
 الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلوة
 والسلام على خير خلقه على محمد وآله اجمعين
 چنین گوید . مؤلف این رساله ندیم حضرت باری
 خواجه عبدالله انصاری که دل از جان پرسید که اول این
 کار چیست و آخر این کار چیست و ثمره این کار چیست .
 جان جواب داد که اول این کار فناست و آخر این
 کار بقاست و ثمره این کار وفاست . دل پرسید که فنا چیست
 و وفا چیست و بقا چیست . جان جواب داد که فنا از
 خودی خود درستن است و وفا عهد دوست رامیان بستن است
 و بقا حق بیوستن است .

الهی عاجز و سرگردانم نه آنچه دارم دانم و نه
آنچه دانم دارم .

الهی اگر بردار کنی روست مهجورم کن ، و اگر
بدوزخ فرستی رضاست از خود دورم کن .

الهی مکش این چراغ افروخته را و مسوز این
دل سوخته را .

الهی هر کرا براندازی ؛ بادرویشان دراندازی .

الهی همه تو ، ما هیچ ، سخن اینست ، بر خود هیچ

الهی گفתי کریمم ، امید بدان تعامت (۱) ، تا کرم

تو در میانست ، ناامیدی حرامست .

الهی طاعت فرمودی و توفیق بازداشتی ، از معصیت

منع کردی بر آن داشتی ، ای دیرخشم زود آشتی .

آخر مرا در فراق بگذاشتی .

الهی امانت را می نهادی دانستی که چنینم ،

الهی تا از مهر تو اثر آمد ؛ همه مهرها بسر آمد .

الهی من کیم که ترا خواهم ، چون من از قیمت

خویش آگاهم ؛ دل و دوست یافتن پادشاهیت ، بیدل

و دوست زیستن گمراهیت ، گفت نوشی است همه زهر

و خاموشی زهریست همه نوش .

کار عنایت دارد که راهبرست ، نه طاعت که زیورست
 ابراهیم را از آن چه زبان که پدرش آزرست ، و آزر را
 چه سود از آن که ابراهیمش برست .

عشق مردم خوارست ؛ بی عشق مردم خوارست ،
 عشق نه نام دارد و نه تنك و نه صلح دارد و نه جنك .
 قصه دوستی دانی که چرا درازست ؟ زیرا که
 دوست بینیا زاست .

اگر يك کس را از دوستان او قبول کردی برستی
 و اگر يك کس از دوستان او (۱) ترا قبول کرد بحق پیوستی ،
 هر که دانست که خالق در حق او تقصیر نکرد
 از حمد برست . و هر که دانست که قسام قسمت بد نکرد
 از بد برست ؛ طومار قسمت يك خطست . گفتار آدمی
 سقطست . مینندارند که دارند ؛ باش تا پرده بردارند .

جز راست نباید گفت (۲) ، هر راست نشاید گفت .
 جبر بنداست و قدر ویران ، مرکب میان هر دو
 آهسته میران .

دوستی گزین که هیچ ملول نشود ، سلطانی گزین
 که هیچ معزول نشود .

(۱) اگر یکی از دوستان او - نسخه (۲) جز راست نباید کرد - نسخه

کاشکی عبدالله خاك شدی و نام او ازدفتَر وجود
 پاك (۱) ، این کار نه بزر است و بزرگی (۲) ؛ این کار
 بخدمت است و زیر کی (۳) . بلا نیکو بود زیرا که در میان
 بلا او بود . اینکار بدل آگاهست نه بخرقه و کلاهست .
 از دیدار شناخت افزاید ، لیکن دیدار بقدر شناخت
 آید . از عارف در جهان نشان نیست . زبانی که از معرفت
 نشان ندهد در او جان نیست .

سبحان الله روزی بدین روشنی بیننده نی ، و کاری
 بدین نیکوئی پذیرنده نی . کار نه بحسن عملست . کار
 در قبول عملست . از طاعت چه نور ، و از معصیت چه خلاست
 چون سعادت و شقاوت موقوف از است .

عارف را از انکار (۴) منکر چه پاك ، نه دریا بدهان
 سك بلبید شود و نه سك بهفت دریا پاك .

عبدالله گنجی بود پنهانی ، کلید آن گنج بدست
 ابوالحسن خرقانی ؛ تار سیدم به چشمه آب زندگانی ، چندان
 خوردم که نه من ماندم و نه خرقانی .

ای که داری مگوی و اینکه نداری دروغ مگوی .
 اگر داری مفروش و اگر نداری مخروش . انکار ممکن

(۱) : نام او ازدفتَر وجود پاك شدی - نسخه (۲) و نه بزرگی - نسخه

(۳) و زیر کی - نسخه (۴) از انکار مخالف و منکر - نسخه

که انکارشوم است . انکار کننده این کار (۱)، محروم است .
ظالم اگرچه بسیار شود بسر آید ، ظالم اگرچه
جبار است بسر در آید .

جوانمرد چون دریاست و بخیل چون جوی ؛ در
از دریا حوی نه از جوی .

اگر عارف بهشت و حور نگرد طهارت معرفتش
شکسته شود و اگر درویش بجز از خدا از کسی خبری
خواهد (۲) در اجابتش بسته شود .

عنایت الله عزیز است ، نشان آن دو چیز است ، عصمتی
در اول ، یا توبه در آخر . اگر هزاریم داری فرا آب ده
خاك قدم مردانرا آب ده ، خوبروئی بی خوب کاری
بنظام نیست ، بیدار (۳) بسیار است ، سعادت سرانجام نیست ،
فراق در میان چون آید ، از فراق بوی خون آید .
علمی که از قلم آید بیداست که از آن چه خیزد
علم آنست که الله بر بنده ریزد ، یکی هفتاد سال علم
آموخت چراغی نیفر وخت ؛ یکی درهمه عمر يك حرف
شنید (۴) ، همه را از آن بسوخت ، تا برتن و مال لرزی ،
حقا که بدو جو نیرزی .

(۱) از این کار محروم است - نسخه (۲) خیری طلبد - نسخه

(۳) بیداد - نسخه (۴) بشید - نسخه

عاشق مستور است ، شب پره را چه گناه (۱) که روز
 کور است و سقیمم ربهم تمامست شرابا طهورا کدامست .
 از عرش تائری چون حق متجلی شد محمد کدامست
 هر که میداند که او را چه میباید کرد او را هیچ
 نمی باید کرد و آنکه نمیداند که او را چه میباید کرد او را
 همه چیز میباید کرد .

هر که را برنجانی دی و برنجد خری باشد و اگر
 عذر آرند و قبول نکند کون خری باشد .

یقین درست دار و زبان خاموش ، نه اینجا کمی
 و نه آنجا فراموش . در کار حق تدبیر کردن جفاست . دوست
 بهمنشور جستن خطاست . هر که ترا دید جان او بهزید
 و هر که در تو رسید غنای (۲) او برسد . دوستی او بلاست
 من غلام آنکه بیلای او مبتلاست . اگر طالبی این سخن
 چراغ تست و اگر نظاره گیتی این سخن درد و داغ تست
 ببری کردن معلمیست ، از غیب خبر دادن منجمیست
 خلق را بحق سپردن غمازیست زخم باخلق زدن جلادیت
 راه ملامت رفتن بد خواهیست ، طریق سلامت رفتن
 بانیکان همراهیست اسرار فاش کردن دیوانگیست صبر باحق

کردن مبارزیت ، شکر کردن با او برابرست ؛ کرامت
 فروختن سگبست کرامت خریدن خریست گریه کردن
 سقائیت خود را زبان خود شکستن رعنائیت طاب کردن
 دغائیت ، اندیشه کردن جاسوسیت ؛ راستی کردن ستاربت ؛
 ایثار کردن دوستی است مریدی کردن خونخوااریست بردباری
 حمالت اندیشه در جوانمردی بخیلالت در تصوف
 خرسندی لئیمیت ؛ خوشخوئی سلیمیت ، نیاز و توجه
 کریمیت ، شاهد بازی باغیرحق انبازیت ، این همه
 گفتیم (۱) نشان مستبیت و دلیل خویشتن پرستیست از عین
 حقیقت این کار مستغنیست متکاه این کار بر هیچ کسی است
 با هیچ بساز و از خویش کسی برمساز هر که خود را پیدا
 آورد موقوف بهستی است وهستی دلیل خویشتن پرستی است
 بنای اعمال عبدالله بر سه چیز است اثبات حقیقت
 بی افراط و نفی تشبیه و تعلیل و بر ظاهر رفتن بی تخیل
 دانم که هست اماندانم که چونست هر که دانست که چونست
 از دایره اسلام بیرونست دریافت او از امکان مایرونست
 الهی بحق آنکه ترا هیچ حاجت نیست رحمت کن
 بر آنکه او را هیچ حجت نیست .

(۱) یعنی کسیکه خود را تنها بمنزله جمع دانسته و مثلاً بگوید ما
 اینهمه گفتیم چنین کسی مست و مغرور است نه پیر و مرشد .

بدان ای عزیز که زندگانی بر مرگ وقتی ترجیح دارد که این ده چیز نگاه دارد .

اول باحق سبحانه و تعالی صدق دوم باخلاق باصف سوم بانفس بقر چهارم بامهتران بعزت پنجم باکمتران بشفقت ششم بادوستان بنصیحت هفتم بادشمنان بمرورت (۱) هشتم باعالمان بتواضع نهم با درویشان بسخاوت دهم باجاهلان بخاموشی .

هر که این ده خصلت نگاهدارد . از دین و دنیا برخوردار و هر که چهار چیز بدانت از چهار چیز برست . هر که بدانت که خدای تعالی در آفرینش غلط نکرده است از عیب برست .

و هر که بدانت که هر چه قضا است بدو خواهد رسید از غم برست . و هر که بدانت که در قسمت میل نکرده است از حسد برست . و هر که بدانت که اصل او از چیست از تکبر برست .

الدنيا كالداخ والداح لوح ينقشون فيه الصبيان
ويمحون و الله اعلم بالصواب
و اليه المرجع والمآب
تمت الرسالة

رساله واردات

خواجه عبدالله انصاری

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين
الحمد لله رب العالمين و الصلوة على محمد و آله
اجمعين .

اما بعد بدانکه اول چیزیکه برسالک واجبست
اعتقاد بر امامان و اوتاد (۱) ایشانست و شناختن حکمتهای
این راه تا نیجات یابد .

بدانکه اول خدایرا باید شناخت که اوست دهنده یمنت
و اگر همه بستانند او بدهد و چون او بدهد کسی نتواند
ستاند ، اورا نگاهدار تا ترا نگاهدارد ، عمر در پرستش
اوصرف کن که او جواب از تو خواهد خواست ، و دلیل راه
علم را دان و سرمایه عمر تو حیداست و نماینده صراط

مستقیم حق است و پیغمبران را زنده دان و نماز و روزه و
 زکوة و حج را فراموش مکن و صبور باش تا امراد برسی
 و اعتقاد خوب گنج یزوال دان ، منت بدار و منت منه ، بی
 منت را بخود راه مده ، نان هر کس مخور ، نان بهر کس
 بده ، بر سر زنان اعتماد مکن ، دل پاک دار تا امراد برسی
 و با مردم فرومایه منشین ، بدترین عیبی بسیار گفتن را دان
 خویشان درویش را خوشدل دار ، بیاموز و بیاموزان ، علم
 اگر چه دور باشد بطلب ، کم گوی و کم خور و کم خفت
 و در سختیها صبر پیشه کن ، بر گذشته افسوس مخور ، عمر
 را غنیمت دان ؛ تندرسی را شکر گذار ، از فناء خدا و
 فقر (۱) فقر کن ، نهان خود را به آشکارا دان ؛ ندیم جهان
 دیده بیدار کن ؛ حرمت علم را (۲) به اجمال نگاهدار ، از سلطان
 بر خیز باش و اندک نوازش او را بسیار دان ، عفو از هیچ
 سزاوار در بیع مدار ، راست گوی و عیب مجوی راستی
 که بدروغ مانند هم مگوی ، نخست اندیشه کن آنگاه
 بگویی ، بلالا ، بصدقه دفع کن ، تدبیر با عاقلان کن ، پیران
 کار دیده را حرمت دار ، از آموختن عار مدار ، کار از خود
 چنان نمای که از آن در نمایی ، گناه مکن تا افعال بتو

(۱) از جهاد خدا و فقر - نسخه (۲) حرمت را به اجمال - نسخه

لاحق نشود سود جان در صحبت دانا شناس مگوی آنچه
 جواب آن نتوان شنید تا عذر آن نباید خواست .
 یار بد بدتر از کار بد یار نیک بهتر از کار نیک یار
 نیک ترا بهتر آرد و کار نیک ترا به عجب آرد چنان زی
 که بنا برزی چنان مزی که بدعا لرزی .
 دمی رفت و باز نیاید فردا اعتماد را نشاید حال را
 باش و غنیمت دان که هم دیر نیاید .
 تا تو مرا بدخواهی و خود را نیک نه مرا بد آید
 نه ترا نیک .

اگر شریعت خواهی اتباع و اگر حقیقت خواهی
 انقطاع باقی همه صداع ، نفس بت است و قبول خلق زنا
 حقیقت با تو بگفتم بیکبار .
 اصل وصال دلست باقی زحمت آب و گلست دعا
 در طریق مردان لجاجست حق میدانند که بنده محتاجست .
 طالب او عزیز است و طالب مال ذلیل است .
 علم بر سر تاجست و جهل بر گردن غل .
 علم که از قلم آید از آن چه خیزد علم آنست که حق
 بردل ریزد .

طاعت رها مکن چو کردی پربها مکن .

اگر از عرش تائری آب شود داغ ناشستگی که حق
 نهاده است نتوان شست .
 دود از آتش و کرد از باد چنان نشان ندهد که
 مرید از پیر و شاگرد از استاد .
 خوش عالمیست نیستی هر کجا بایستی کسی نگوید
 کیستی .

الهی نیستی همه را مصیبت است و مراغنیعت
 بلا از دوست عطاست از بلا نالیدن خطاست
 الهی نه ظالمی که گویم ز نهار و نه مرا بر تو
 حقی که گویم بیار کار تو داری میدار ، این
 انداخته خود را بردار .
 نیکان معصیت که ترا بعد از آرد شو ما آن طاعت
 که ترا بعجب آرد .
 الهی اگر از دوستانم حجاب بردار و اگر مهمانم
 مهمانرا نیکو دار .
 الهی آنچه تو کشتی آب ده و آنچه عبدالله گشت
 فرا آب .
 الهی پنداشتم که ترا شناختم اکنون پندار را
 در آب انداختم .

الهی حاضری چه جویم ناظری چگویم (۱) .
 درویش آب در چاه دارد و نان درغیب نه پندار
 در سر دارد نه زر در حیب .
 جوینده یابنده است و باینده خاموش .
 هر چه بزیان آید بزیان آید .
 الهی اگر عبدالله را خواهی گداخت دوزخی دیگر
 باید آرایش او را و اگر خواهی نواخت بهشتی دیگر
 آسایش او را .
 الهی گناه در جنب کرم توزیست زیرا که کرم
 قدیم و گناه اکنونست .
 عاشق را يك لا در روی و دیگری در کمین است
 و دایم بادرد و محنت قربین است .
 الهی گفتی مکن و بر آن داشتی و فرمودی بکن
 و نگذاشتی .
 گفت الهی اگر ابلیس آدم را بد آموزی کرد
 گندم او را که (۲) روزی کرد .
 فریاد از معرفت رسمی و از عبادت عادت و از حکمت
 تجربتی و از حقیقت حکایتی .

(۱) الهی حاضری چگویم ناظری چه جویم - نسخه

(۲) گندم آدم که را - نسخه

آنچه تراست ندانم که گراست و آنچه نصیب
تست ندانم که کجاست . چون روزی تو از روزی
دیگران جداست این همه جان بیهوده کندن چراست .
برخیز و طهارت کن که قامت نزدیکست و توبه کن
که قیامت نزدیکست .

الهی چون پاکان را استغفار باید کرد ناپاکان را
چه کار شاید کرد ، سقیههم ریهم تمام است شراباً ظهوراً
کدام است .

الهی آتش دوری داشتی با آتش دوزخ چه کار داشتی .
در جوانی مستی و در پیری سستی پس خدا را کی
پرستی .

در خانه اگر کس است يك حرف بس است
الهی چون يك را باراست و سنك را دیدار است
اگر من از يك و سنك کم آیم عاراست ، عبدالله را
بانو میدی چکار است .

همه او کنند و در گردن این و آن کنند .
کاردان کار میراند و مدعی ریش میجنباند .
هر که را خواهند که براندازند باماش دراندازند .
اگر میدانی که میداند پشیمان شو و اگر

چنین دانی که نمیداند مسلمان شو .
توانگران بسیم وزر نازند و درویشان قوت از
نحن قسمنا سازند .

لقمه خوری هر جائی طاعت کنی ربائی محبت
رانی هوائی فرزندخواهی خدائی زهی مردك سودائی .
ازاو خواه که دارد و میخواهد که بخواهی از او
مخواه که ندارد و میترسد که از او بخواهی .

یکی میدود و نمیرسد و یکی خفته و بدو میرسد
اگر تو خالق را شناختی بدر مخلوق پرداختی تا تو بر
جان و مال خود میلرزی حقا که بدو جو نمیارزی ،
در حق دنیا چگویم که برنج بدست آرند و زحمت
نگاهدارند و بحسرت بگذارند .

بنده آنی که در بند آنی ، آن نهای که آنی
تا در نهانی و گر نه بتو نمایند چنانکه (۱) سزای آنی .
درویشی پنهان باید چون پیدا شد برهان باید ،
اگر داری بگو (۲) و اگر نداری دروغ مگو
آنکه دارد میپوشد و آنکه ندارد میخروشد
و میفروشد .

(۱) هر آنچه سزای - نسخه (۲) داری مگو - نسخه

اگر از قصص دنیا رستی بلطف احد پیوستی
 دنیا بر خلق پاش وزنده باش درون کس مخراش و بنده باش
 الهی اگر کار بگفتار است بر سر گویندگان تاجم
 و اگر بکردار است بکلمه گفتن محتاجم .
 الهی اگر حسنات بامایه دارانست من درویشم و اگر
 بامفلسانست من درپیشم .

یگذره شناخت به ازدو عالم یافت
 زاد بر گیر که سفر نزدیکست و ادب (۱) آموز
 که صحبت ملوک بس باریکست و از ندامت چراغی افروز
 که عقبه تاریکست .
 بی نیازی را از خلق تاج کن و بر سر نه سرانجام
 خود را چراغ در بر نه ،
 طالب دینی رنجور است و طالب عقبی مزدور است
 و طالب مولی مسرور است ،
 ایمن منشین که هلاک شوی ایمن آنزمان شوی
 که با ایمن زیر خاک شوی ،
 نه در رنگ و بوست نگر در نقد دوست نگر
 بهاربت نازیدن کار زنست از دیده جان دیدن
 کار آنست ،

اگر درائی در بازا است و اگر نیائی خدای تو نیاز است ،
 الهی آنرا که تو خواهی آب در جوی روانست (۱)
 و آنرا که تو نمی خواهی چه درمانست ، (۲)

آه از تفاوت راه دوپاره آهن از یک بوته گاه
 یکی نعل ستور و دیگری آینه شاه ،
 مرغ را دانه باید و طفل را شیر (۳) و شاگرد را استاد
 و مربی را پیر .

الهی اگر کافی تلخ است از و ستانست و اگر
 عبدالله مجرم است از دو ستانست ،
 دوست را اگر از در بدر (۴) کنند از دل بدر
 نکنند .

الهی چون همه آن کنی که خواهی از این
 مفلس بیچاره چه خواهی ،
 الهی یافت تو آرزوی ماست دریافت تو نه بد ازوی
 ماست .

الهی همه از تو ترسند و من (۵) از خود از تو
 همه نیکی دیده ام و از خویش همه بد ،

(۱) اور روانست - نسخه (۲) او را چه درمانست - نسخه (۳) ط را
 دایه - نسخه (۴) از در بیرون ~~کنند~~ از دل بیرون نکنند - نسخه
 (۵) و عبدالله از خود - نسخه

الهی لا تقنطوا اگر چه قرآنست قلم رفته را چه
درمانست ،

مهر از کیسه بردار و بر زبان نه مهر از درم اردار
و بر ایمان نه ،

نماز نافله گذاردن کار پیره زنانست روزه
تطوع صرفه ناست حج گذاردن گشت جهانست دلی
بدست آره که کار آنست .

اگر رهوا پری مگسی باشی و اگر بر روی آب
روی خسی باشی دلی بدست آره تا کسی باشی .
سری که در سجود نیست (۱) - سفیحه به از او ودستی که
دراو جود نیست کفیحه به از او .

هر که خواست غم او از دل ما برخاست ما را
غم آنست که او نمیتواند خواست .

اگر حاضری بانگی و اگر غایبی ده بدامگی .
معرفت رافش کردن دیوانگیست ، کرامات فروختن
سبکیست ، کرامات خریدن خریست . راستی کردن سنگاریست
تصرف در تصوف کافریست (۲) . این سخنهای عبدالله
انصاریست .

(۱) سفیحه - بروز پنجه - کالک و خربوزه نرسیده . (۲) در يك
نسخه این جمله نامفهوم (متهای این میدان سیح کیست) ملأوه است .

زندگی تو بر مرکب وقتی ترجیح دارد که این دوازده
خصلت را نگهداری .

اول باحق بصدق دوم باخلق باانصاف سوم بانفس
قهر چهارم با بزرگان بحرمت پنجم با کودکان بشفقت
ششم با دوستان بنصیحت هفتم با دشمنان بحلم هشتم با
درویشان باحسان نهم با جاهلان بسکوت دهم با علمای تواضع
یازدهم با مبتدعان بخلقت دوازدهم با عاقلان باشارت .
درویشی (۱) خاکبست بیخته و آب و رآن ریخته نه پشت
پارا از آن گردی و نه کف پارا از آن دردی .

الهی از بوده نالم یا از نبوده از بوده محالست و از
نابوده بیهوده .

شریعت بی بدیست (۲) و حقیقت بی خودی آنچه در
پیشانی مردم نهانست بجوی که به از هر دو جهانست .
الهی اگر یکبار گوئی بنده من از عرش بگذرد
خنده من .

الهی چون باتوأم از جمله ناجدارانم تاج بر سر
و اگر بیتوأم از جمله خاکسارانم خاک بر سر .
ای دیر خشم زود آشتی آخر در نومییدی مرا
بیگذاشتی .

(۱) درویشی چیست - نسخه (۲) بد - بضم اول بمعنی چاره است .

الهی یحبهم تمامست و یحبونه کدامت .
 الهی چه فضل است که بادوستان خود کرده هر که
 ایشان را شناخت ترا یافت و هر که ترا یافت ایشان را
 شناخت (۱) ،

گیلهای بهشت درپای عارفان خارا است آنکس که
 ترا جست با بهشتش چکار است .
 الهی همچون بید میلرزم که مبادا بهیچ نیرزم .
 الهی ببهشت و حور چه نازم مرا نظری ده که از
 هر نظری بهشتی سازم .

الهی عزت آن نام که توخوانی و بحرمت آن صفت
 که توچنانی دریاب مرا که میتوانی .
 پند - خود را از همه عالم کمتر دان خلق را بخیر خود
 امیدوار گردان . سخاوت راست کردن وعده دان . عاقبت را
 عطا شمر . چشم حقارت در هیچکس منگر . دنیا پرست مباش
 که دشمن خدا را برستیده باشی . زاد آخرت بساز در
 طاعت حریص باش ولی تکیه بر آن مکن . زبان را بدشنام
 عادت مکن . در سخن صواب اندیش باش . آزاد را بنیکوئی
 بنده کن . کسی را با فراط مستای . تا نخواهدت مرو . مفروش

آنچه نخرند، در گذار تا در گذرانند. آنچه نهاده، بر مدار. نا کرده را کرده بدان.

از گناه لاف مزین، از داده خدا بخور و بخوران
و بخشنده خدایرا دان. سخن از برای مال پایمال مکن
در سفر خوی خود را بهتر از حضر دار.

دشمن اگر چه حقیر است از او ایمن مباش. از دشمن
دوست روی بترس از تو کسه وام مکن (۱)، با ناشناخت سفر
مکن. امانت نگاهدار، تمام را بخود راه مده. گمان مردم
در حق خود فاسد مکن،

در مهمات سست همت مباش، از صحبت فرومایگان
پرهیز کن. غم با کسی گوی که از تو کم تواند کرد.
از غماز چشم وفا مدار؛ سر خود بازن مگو

بنا آزموده کار مفرمای. دوستان را از عیبشان آگاه کن. (۲)
از دوست بیک جور و خطا بترانه مگیر.

چون بخانه کسان در آئی چشم را صیانت فرمای
همه را بمعاملت بیازمای آنگاه دوستی کن، بهترین
چیزی نیکنامی را شناس، انکار را سرمایه حیلتها کن.
با خداوندان دولت منازغت مکن، شریعت را تن شمر.

و طریقت را دل و حقیقت را جان ، رعیت بی طاعت را رعیت مدان.

در جهانگیری سلاح از سخاوت و مدارا ساز ،
دل را پاک دار تا برادر برسی ، بعیب خود بینا باش .
با دشمن مشورت مکن .

بزیارت زنده و مرده برو ، راحت از رنج طلب
خاوت را دوست دار . مال را دشمن دار . در آن کوش
تا زنده شوی ، دستی میخیزان تا کاهل نشوی . روزی از
خدا میدان (۱) تا کافر نشوی ؛ حوائمرد دریاست ، و بخیل
چون جوی ، در از دریا طلب نه از جوی .

کار نه روزه و نماز دارد بلکه شکستگی و نیاز
دارد ، عنایت دوست عزیز است ، نشان او دو چیز است .
عصمت در اول یا توبه در آخر . ابو جهل از کعبه می آید
و ابراهیم از بتخانه ، کار عنایت دوست دارد و باقی همه
بهانه . حج گذاردن تماشای کار جهان است ، نان
دادن کار مردانست .

نقل است که حاکم هرات شیخ را گفت مرا نصیحتی
کن یا کسی را فرست که مرا نصیحتی کند ، فرمود که
هر که دنیا طلبد ترا نصیحت نکند و هر که عقبی طلبد
با تو صحبت نکند - آنکه بدرخانه تو آید ترا نصیحت تواند
کرد و آنکه ترا نصیحت تواند کرد بدرخانه تو نیاید .

تمام شد رساله واردات

بِعَوْنِ اللَّهِ تَعَالَى

وَحَسَنَ تَوْفِيقِهِ

(كنز السالكين)

« خواجه عبدالله انصاری »

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد یحمد الهی را و ثنای بیحد پادشاهی را سزد
 که برداشت از دیده دلها رمد . و رفع السموات بغیر عمد
 و بگسترانید فرش ثم استوی علی العرش و قدرت از فهم
 دور وجعل الظلمات والنور و بدید آورد دی و بهار
 و خلق اللیل والنهار و بیافرید کوه و کمر و سخر الشمس
 والقمر و بیاراست چهره صباح و هو الذی یرسل الریاح
 و شمع یقین نهاد در خلد سبحان ان یكون له ولد آمرزنده
 خطا و عمد له الملك وله الحمد دائی ضمائر هر قوم
 لا تأخذه سنة ولا نوم بخشنده فرح و سرور و هو علیم
 بذات الصدور دارنده آسمان و زمین فتبارک الله رب
 العالمین

صانعی کهز قطره آبی لالی میکند
 نطفه را بر سریر حسن والی میکند
 حکمتش ترکیب جان و دل ز آب و گلی کند
 قدرتش ترتیب ایام و ایالی میکند
 اودهد آب از سحاب و وی دهدنی از شکر
 قدرت خود مینماید. ذو الجلالی میکند
 بیدلی که عشق بازی بی نیازی بایدهش
 خرقه پوش و جرعه نوش و لایالی میکند
 بنده افکنده را گر شود لطفش قرین
 قصر قدرش را باوج چرخ عالی میکند
 سالک را که شراب عشق خواهد مست ساخت
 آنچنان دل را ز شغل غیر خالی میکند
 از ازل بودست او را لطف با این مشت خاک
 تاننداری که چندین لطف حالی میکند
 در طلب خلق جهان و او ز پیدائی نهان
 اینهمه ناز از جمال لا بزالی میکند
 پرتو بدر منیر معرفت بر هر که تافت
 همچو انصاری محمد را هلالی میکند
 و درود باد بر آن مجرم حرم وصول و ممدوح و مامحمد الا

رسول که برداشت تقاب از حبیب بر مسندانی لکم رسول
امین .

و گفت هان ای مشتی ظالم کفار و انا ادعوکم الی العزیز
الغفار گفتار مرا مشوید حاسد والهناء والهکم واحد
حق در نبوت بر من گشاد اتبعونی اهدکم سبیل الرشاد نوم
که بودند بصاح مالحق قالوا الان جئت بالحق و بعضی
که ستیزه نمودند وخلف قالوا قلوبنا غلف پس تیغ
زد بر اهل کین اقتلوا المشرکین اعدارا نه مقصود ماند
ونه مقصد از صولات واقعدوا لهم کل مرصد .

شعر

سید اوحی علوم من لدنی اقتباس
شاه او ادنی سریر رب زدنی التماس
راز او در خائفاه حسبی الله بیسمار
ناز او در بارگاه لی مع الله بی قیاس
کوس صیت دولتش بر آسمانها میزدند
وز تو واضع بر زمین او مشت جو میگرد آس
گفت حق ای گنج دانش رانج تو از بهر چیست
گفت یارب از برای امتان نا سپاس
قف توقف جهان سرگشته بود انصاریا
گر نبودی او که بودی هو پرست و حق شناس

و رضوان باد از زبان هر ولی خصوصاً بر اهل
 صدق و صفا والسلام علی عبادہ الذین اصطفی
 اما بعد چنین گوید اضعف عباداللہ سایر بلاداللہ المحتاج
 الی اللہ الباری عبداللہ انصاری
 بیت
 نام ابن کریم کنز السالکین

زانکہ سالک را بود رشدی از این
 جملگی ابن رسالہ برشش باب حوالہ شد .
 باب اول در مقالات عقل و عشق باب دوم در مباحثہ شب و روز
 باب سوم در بیان قضا و قدر . باب چهارم در عنایت
 رحمن با انسان باب پنجم در حق درویشان حقیقی و
 مجازی ، باب ششم در غرور جوانی .

باب اول - در مقالات عقل و عشق

سپاس و ستایش مردارندہ عالم را و آفرینندہ
 بنی آدم را کہ پادشاهی او را سزااست و فرمانروائی او را
 رواست .

ملک بخش ملک بخشای فضل گستر عدل فرمای ،
 خدمت او بر پرستندگان زیب و زیور ، نام او در طالع
 بندگان سعاد اکبر ، نصرت او علم ولایت را لشکر ،
 عصمت او حشم حمایت را کشور ، دلہای نورانی را از

ذوق معرفت او شهپر ، و جانهای روحانی را از شربت
 محبت او افسر ، عون او ضعیفان را لشکر آراسته ،
 وغوث او مفسدان را گنجی پر خواسته حقیقت خداوندیش
 بزباب نشان بیان نتوان کرد . و در معاملات خدمت
 او زیان نتوان کرد ، بیگانه چون آشنا خو کرده رحمت
 اوست و دشمن چون دوست پرورده نعمت اوست .

شعر

ای طالبی که دعوی عشق خدا کنی
 درغیر او نظر بمحبت چرا کنی
 از جستجوی خلق تو بیگانه شواگر
 خواهی که دل بحضرت حق آشنا کنی
 حقا ز سوز غلغله در آسمان فتد
 آندم که از ندم تو یکی ربا کنی
 ملک بهشت آن توشد گردمی ز خلق
 خود را فدای يك قدم بینوا کنی
 يك سجده بسر قبول در کبر باشوی
 گر کبر را بهائی وترك ربا کنی
 هر نعمتی که هست براوشکر کن ولیك
 شکر آن بود که عهد خدا را وفا کنی

انصاریا چوروز شوی روشن ارشبی

خود را زعجز بردر سبحان گدا کنی

روزی در عالم جوانی چنانکه دانی (۱)، نشسته بودم در

مدرسه و در سر هزار و سوسه؛ مرا عجیبی دریافت و بغارت

تقد دل شتافت و گفت ای بطاعت غیر که عیشی داری منی،

زهی بزرگ سعادت و بسیار طاعتی .

چون این بگفت نفس بر آشفست، او را دیدم

شادمان و تاعیوق کشیده بادبان گفتم دور از نظرها، که

در پیش داری خطرها، خود را بگریه دادم و گریه کردم

چون آدم؛ دل از عبودیت برداشتم؛ و کرده نا کرده

انگاشتم و از خجالت در آب شدم و در بیداری بخواب

شدم، خود را دیدم براسبی، در تجارت و کسبی . و بتازیانه

قهری میتاختم بشهری که گفتندش هری . باره اوسطاهر .

بروج او از صبر، کوتوال او ذکا . خندق او از سکا، منارش

از نور . جامعش چون طور،

نظم

جامعی دارد که چشم اهل معنی در صفاش

کعبه صورت توان بستن از او هر منظری

قبة الاسلام دار الملک دین تمکین شرع

روضه فردوس و فردوس دوم شهر هری

(۱) عبارت گلستان (روزی در عالم جوانی چنانکه افتد و دانی) از اینجا اقتباس شده

در آمدم در این بلد . که شبیه است بخلد ، دیدم
که خلق در عمارت و دوشخص در طلب امارت یکی عقل
انکار پیشه . دوم عشق عیار پیشه ، نگاه کردم تا کرا رسد
تخت و کدام را یاری دهد بخت .

عقل گفت من سبب کمالاتم ؛ عشق گفت نه من
در بند خیالاتم ، عقل گفت من مصر جامع معمورم ، عشق
گفت من پروانه دیوانه مخمورم . عقل گفت من بنشانم
شعله غنارا ، عشق گفت من در کشم جرعه فنارا ، عقل
گفت من بوسم بوستان سلامت را ، عشق گفت من بوسم
زندان ملامت را ، عقل گفت من سکندر آگاهم . عشق
گفت من قلندر در گاهم ، عقل گفت من صراف قره خصلم ،
عشق گفت من محرم حرم وصالم ، عقل گفت من تقوی
بکار دارم ، عشق گفت من بدعوی چکار دارم ، عقل
گفت من در شهر وجود مهترم ، عشق گفت من از بود
و وجود بهترم ؛ عقل گفت مرا علم و بلاغتست ؛ عشق
گفت مرا از هر دو عالم فراغتست ، عقل گفت من قاضی
شریعتم ، عشق گفت من متقاضی و دیعتم ؛ عقل گفت من
دبیر مکتب تعلیمم ؛ عشق گفت من عبیر نافه تسلیمم ، عقل
گفت من آینه مشورت هر بالقم ، عشق گفت من از

سود و زبان فارغم ، عقل گفت مرا لطایف غرایب یسار
 است ، عشق گفت جز دوست هر چه گوئی باد است ،
 عقل گفت من کمر عبودیت بستم ، عشق گفت من بر
 عقبه الوهیت مستم ؛ عقل گفت مرا ظریفانند پرده بوش ؛
 عشق گفت مرا حریفانند درد نوش .

رباعی

ای عقل که در چین جسد فغفوری
 گر جهد کنی تو بنده مغفوری
 فرق است میان من و تو بسیاری

چون فخر کند پلاس چون فغفوری
 عقل گفت من رقیب انسانم ، رقیب احسانم ؛ بسته
 تکلیفاتم ، شایسته تشریفاتم ، در فهمم ، زداينده زك و همم
 گلزار خردمندانم ، مستغفر هنرمندانم .

ای عشق ترا کی رسد که دهن باز کنی و زبان
 بطعن دراز کنی ؛ تو کیستی خرمن سوخته و من ، محاسن
 لباس تقوی دوخته . تو پرتو محنتی و بلاها و من واسطه
 لاینا هدیها

عشق گفت من دیوانه جرعه ذوقم برآورده
 شعله شوقم زلف محبت را شانه ام زرع مودت را دانه ام
 منصب ایالتم عبودیت است . متکاء جلالتم حیرتست ، کلبه

باش من تحریض است . صرفه معاش من تفویض است ،
گنج خرابه بستم (۱) . سنك قرايه تنك ونامم . ای عقل
تو کیستی . تو مؤدب راه و من مقرب درگاه .

لاحرم آنروز که روز بار بود و نوروزی عشرت
یار بود من سخن ازدوست گویم و مغربی پوست جویم .
نه از حجاب پرسم . مستانه در آیم و بشرف قرب حق
برآیم . تاج قبول نهم بر سر و تو که عقلی همچنان بر
در .

ایشان . در این سخن بودند که ناگاه از فقو ربادشاه
چین ایلمچی نوشته در رسید از راه . بایر ایخی بنام عشق از
شاه . و بر آنجا نوشته . که ای عقل سر گشته ای ردای فهم
ازارت . قناعت کن بمنصب وزارت . اگر داری شهرتی
اما در تو نیست جرأتی . اگر بیش آید ترا غارانی در
خزیه در غارانی . و چون دیدی داهیه فهی یومئذ واهیه
بلکه سراسیمه بمانی و سر از پای ندانی . پس وقتی که
در شهر دل غوغائی فتد از دست غل . یا در سینه سودائی
فتد از دست کینه . خصوصاً در غارت رفات که عظامی
باشد آفات . کمی توانی جانپازی کردن و تیغ از دست دشمن

(۱) بایزید بستمی مقصود است .

در بودن . در شهرستان امیری باید باخرد که اگر قلم
بیند خط شود و چون طوفان پیش آید بط شود و اگر
بر آید زازله ، دروی نبینی ولوله . شاهی شجاعی و مملکی
مطاعی بس عشق است . که این صفات در اوست لاجرم
امیر خطه (۱) دل اوست عقل را که عبارت از بندگی بود آخر
سیر قدمش چندی بود . بر این نسق رائی و در هر قدمی جائی
و چشمی در حجاب ان هذا الشیئی عجب بس صدق باید نه
زرق و عشق باید چون برق تاسر بمشعله هوش کند و
بجرعه سرخروش کند . باندك لعمه و بکم از لعمه ما را از ما
ستاند و بجذبه دوست رساند ، پس چنین گوید .

بیت

ای شمارا بر رخ دل خال دین

جنت اینك فادخلو ها خال دین

شعر

جان هر کس در حضور نور حق آگاه باد

هر سری بر خاک باك سجده در گاه باد

وارد الهام را کز غیب بی عیبی رسد

باطن عشاق مشتاق ای پسر خرگاه باد

آنکه بر راه شریعت در حقیقت میرود

مقصد و مقصود او اندر دو کون الله باد
 عاصی مسکین بی کین کو برسد از اله
 دایما گریان و نالان از ندم با آه باد
 بر مرید بنده دل پیر انصاری مگوی
 عقل دستور معظم عشق شاهنشاه باد
 آدمی زاینده است و عشق آینده است . برکت آسمانها
 از سپهر است و برکت جانها از مهر است . دل از چرك
 اغیار شستن است و شجره رستن است . اگر خواجه مکی
 است یا مدنی است شك نیست که آمدنیست . نه رایحه
 عطر است . رنگی است کونی نیرنگی است لونی .
 ساعات بی عشق عذوبت است و طاعات بیدل گروختست ،
 آنرا که سرمست نیست دل در دست نیست و هر حسنه که
 دارد و تخم احسانی که کارد خیالی بود از شراب و سگری
 بود بی شراب . لاجرم سالکی را عشقی باید بی غل و
 محبتی از ضمیر دل . و اگر نه راه رود و بخانه نرسد .
 و کاه خورد و بدانه نرسد .

نصیب بیدل لرزه است و کار بعشق هرزه است .
 چنانکه مرغ را پر باید آدمی را سر باید جوینده
 را صدق باید و رونده را عشق باید و تمامی این اساس

و نیکنامی این لباس هیچ طالب را دست ندادای حکیم
 الامن انی الله بقلب سلیم و این دل را که ماخریدیم و
 بجان و دل طلبکاریم . از کیسه تجار تجار جوئیم . یا
 در خریطه عیار جوئیم . یا خود عشق درد الت را
 درمانست و هر چند نگاه میکنیم درمانست . نی عشق
 نور نامتناهی است و دل ذره منهی از مناهست عشق درد
 بیدرمانست و دل بین الاصبعین من اصابع الرحمن است
 حق را بردل فرمانی و شعاع از عشق درمانی . و
 بی عشق دل بنده را یارنی ، و این هردو جز بفروان
 جلیل حیارانی ، شیر عشق بچه صید گردد رام و آهوی
 دل چگونه آید در دام ، بکدام طریق بنده دل را جوید
 و بچه تدبیر از جان نهال عشق روید اگر خواهی که
 عشق در دل تو کار کند و ترا طالب آن یار کند . اول
 در خود نگاه کن که کیستی و نسبت آن چیستی : ای
 مانده از رحمت خدا جدا ای حسب الانسان ان یتزلزل سدی
 اولت حدث آخرت خبت و در میانه عبث چند ازین تندی
 تا یکی چنین کنندی ، هم اکنون در گور نهی قدم ، تا
 خود نه جان بینی نه دم . و سودی ندارد ندم گویندای

زائیده عدم کجاست آن خیل و حشم عاصیئی باشی عور
جواب گوئی از گور .

شعر

ای که تو مغرور بخت و دولت فرخنده
خواجه صاحب سریر و مفرش آکنده
یا که خورشیدی بصورت یا که جمشیدی بحسن
یا چو زهره چهره داری یا چومه تابنده
یا چو قیصر هست بر سر تاج و افسر مر ترا
یا که چون عیسای مریم تا قیامت زنده
یا کمالانی که گفتی جمله را دریافتی
یا مراداتی که جستی جمله را یابنده
یا گرفتی چون سکندر ملکت روی زمین
یا چو قارون صد هزاران مان و گنج آکنده
گر چه شدادی ولیکن نیستی ایمن زمرک
هیچکس گفته است با تو تا ابد پابنده
آسمان چون ابرایسان بر تو گریانست زار
آن زمان که عظمت خود همچو گل درخنده
آتش سودای دل تا چند ازین باد بروت
خاک بی آبی و وانگه با دماغ گنده

گر امیری هم بمیری پیرانصاری بدان
خواجگی از تو نزدیک سر بنه چون بنده
باب دوم — درمباحثه شب و روز

قوله تعالى كانوا قليلا من الليل ما يهجعون
و بالاسحارهم يستغفرون و قال رسول الله صلى الله
عليه وآله وسلم المؤمن بكاء بالليل بسام بالنهار
كما قال عزمي قائل فليضحكوا قليلا وليبكوا كثيرا

هر بگری را که می بینی او را لبست : و هر روزی را
در عقب شبست ، دریای رحمت حق است که آنرا لب
نست . و روز قیامت است که آنرا محب نیست .
گداین باغ بلاغت شبست . و خزاین دقایق رحمت
حق بشبست .

چنانکه سقف سمارا سیارات است . هر غفات وزاتی را
نیز کفارات است . کفارت گناه مؤمن تبست . گنج عافیت
مشتاقان شبست .

شب در معنی سرا پرده ظلامست و یا خود شاهراه
بلده والله يدعو الى دار السلام است .

شب که در او نماز گذاری آینه معرفتست . و
چون نیاز داری گنجینه معرفتست .

روزی که بمعصیت بسر میبری نامه گناهیت پر
ظلمت . شبی که بغفلت بدایان میرسانی شبه سیاهیت
بیقیمت .

شب دوحرفت شین وبا . شین اوشفقت وانك لعلى
خلق عظیم و بای او برکت بسم الله الرحمن الرحيم
شنیده باشی که سیلاب طوفان نوح تیره بود چشم او را
خیره گردانید کشید بامر اله . سرمه سیاه ، تا روشنائی
چشم او برمزید شد درعالم معنی برسیلاب .
طوفان غفلت روز مگر تیره است . که چشم روح
تو از او مجروح وخیره است .

لاجرم کحال حکمت سرمه سیاه شب را بوسیاه
فم اللیل دردیده دل تو میکشد تابینای ازل و ابد شوی
چنانکه رسول صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید :
عینان لا یمسهم النار عین بکت فی جوف اللیل
من خشیه وعین باتت فی سبیلی

مردان راه سال و ماه گریانند و تو غافل . جوانان
آگاه روز و شب از شب احد بر سازند و تو فارغ .
روز بتواضع و خلق حسن خندان باش چندانکه
خاك شوی . شب بمسکنت و خشیت گریان باش تا از جمله
گناهان باك شوی .

چنانکه کفک دریاها براب است . کمالات سرمستان
حق در شب است .

چنانکه بنده نظر عنایت از رتب یابد (۱) سالک نفی
محالات و کسب کمالات را در بیداری شب یابد .
كما قال الله تعالى تتجافى جنوبهم عن المضاجع
يدعون ربهم خوفا وطوعا الاية

فارغ منشین که امروز تو سودای لعل و یاقوت است
و فردای تو شب هیبت ان اقدفیه فی التابوت است .
فارغ منشین که امروز تو زر و زور است و فردای تو
خود شب گور است .

فارغ منشین که امروز تو مشغولی این و آنست و
فردای تو شب حسرت کل من علیا فان است .

فارغ منشین که امروز تو اوامر و نواهی احدست
و فردای تو پشمانی شب احدست . و تودانی که شب احد
گرسنه ایست . که گوشت و پوست دشمن و دوست حوالت
بدوست القبر یا کل اللحم والشحم ولا یا کل لایمان والمعرفة
شب گور چیست ؟ فرقت از جان پاک . و غربت
هر چه تمامتر در زیر خاک .

شب گور چیست ؟ وداع زن و فرزند و اقطاع از
خویش و بیوند .

شب گور چیست ؟ رحلت از وطن . وحسرت در خاک
و خون و کفن .

شب گور چیست ؟ ناله و ندامت . و پشیمانی تا روز
قیامت .

شب گور چیست ؟ خشیت امل . و هیبت القبر
صندوق العمل .

شب گور چیست ؟ رفتن ازین دایر غرور . و
خفتن تا هنگام صور . وان الله یبعث من فی القبور
رباعی

ای که پیوسته تو در عصبان روی

چون بمیری همچنان بثرمان روی

نیک باید زیست تا در وقت مرگ

دیگران گیرند و تو خندان روی

عارفان را در شب بگریه فرمایند . تا چون روی

دل ایشان بقطرات ندامت شسته گردد . نظر کرامت یابند

یعنی گل چینند و خار نمینند ، در نور نشینند و نار نمینند

حکایت

شاهدی چون ماهی میرفت در راهی ناگاه در

خای (۱) حمام افقاد ، روی چون ماه را بگلی سیاه دید
 غمگین شد عاشق بوی گفت : روی چون ماه را بگلی
 مبین ، بمشتی آب بشوی تاباز شایسته نظرها شوی .
 در عالم معنی نیز توای مؤمن شاهد لقد خلقنا الانسان
 فی احسن تقوی می که از سرمستی غفلت در پار کین حمام
 حب دنیا که سر همه خطاهاست افتاده و روی چون ماه را
 بهلای گناه سیاه کرده . چه کنی ؟ یکشب بر خیز و قلعه دل
 و قه ضمیر را از صفات و لغات و وسواس بخندق پر آب
 دیده باس دار تا در قیامت پاک گردی .

طالبی که روزنامه محبت بخواند او قدر غلبات
 جذبات تجلیات شب چه داند . سکندر سری که در عالم
 تاریکی شب ، بمیامن نظر عنایت رب ، آب حیوان نجات
 مناجات نبافته است او قیمت دم ندم صبحدم چه شناسد .
 کو عاشق شب خیزی ، صادق اشک ریزی ، تا قدر شب
 بداند .

رباعی

سالك بغم تو خشك لب ميماند

شيدای تجلیات شب ميماند

جانی که زسوز روز حظی خواهد

پیوسته نیازمند تب میماند

کاتب قلم در مداد سیاه میزند و بر کاغذ سفید

میراند و بوسیله این سیاه و سفید چندین هزار اسرار

نهان بر اهل جهان پیدا میشود که ن والقلم وما یسطرون

در عالم معنی چون کاتب هر سالک از قلم تیز کار اذکار

روز را بوسیله مداد شب سیاه بر قرطاس اخلاص و قاه و الله

قائنین روان دارد و لطایف ازل وابد بر او کشف گردد که

من اخلاص لله اربعین صباحاً ظهرت ینایع الحکمة من
قلبه علی لسانه

در شب دل زنده را بحق میل بود

در دیده شبروان او سیل بود

بر روز مفاخرت کینی می شاید

ای شب چو چراغ تو قم اللیل بود

هر که عزت شب را شناخت عالمست و هر که

قیمت شب خیزان ندانست ظالمست

شعر

شب چیست چراغ جاودانی یا شعله شمع آن جهانی

شب برقع اطلس سیاهست بر چهره شاهد معانی

در نور شبست نور معنی جان هست شراب لن ترانی

بعاشق اشك ریز شب خیز شب راست کمرشمه نهانی
 شب چیست بقول پیر انصار سر چشمه آب زندگانی
 در عالم معنی مگر روز عالم افروز بر شب شکسته
 دل مفاخرت مینمود که ایشب مرا خورشید رخشانست
 و تاب آفتاب نور افشانست :

ای شب مرا تصرفات زر و سیم است ؛ معاملات
 شور (۱) و بیم است .

ای شب مرا صفت جماعت جمعه و پنج وقت نماز
 است ، روزه سی روزه اهل نیازست .

ای شب جهاد و حج در منست ؛ تکبیرات عیدین
 بر منست .

ای شب من معدن گرامتم ، دمدمه قیامت ، کو کبه
 که من دارم کراست ؟ علم عالم افروز من رایت آیت
 والنهار مبصر است . **نظم**

آنم که قبای بهخت دوزم بد خواه شوی بقهر سوزم
 ای خیره تیره روی شب نام آخرت و شب و من آنکه روزم
 شب بحضرت عزت بنالید که الهی اگر روز

(۱) شور — در اینجا بمعنی آشوب و برهم زدن است که شورش
 مصدر آنست .

نده رومی درگاهست ، بجای نبی قرشی که این حبشی را
بر رومی روز فیروز گردان .

باری عز اسمع خطاب کرد که امروز بعد از این
برشب شکسته دل مفاخرت منمائی که شب پرده عصمت
است ، جذبه رحمت است .

شب باغ یقین است . چمن آذان المتقین است .

شب پناه انبیاست ، خلوتگاه اولیاست .

شب سجده گاه عباداست ، خلوتگاه زهاداست .

شب خزینه اسراراست ، سفینه ابرارست .

شب خوان احسان براست ، سرمه روشنائی چشم

سراست .

نیم شب

مارا دل بست گوهر دریای نیم شب

گوهر فشان محنت و غمهای نیم شب

مارا دل بست عاشق و حیران و مستمند

سلطان و ش سحر نه گداهای نیم شب

جانا چه صبح بود که عشق تو در رسید

در کوش عقل گفت خبرهای نیم شب

بس منتی بزرگ که بر ذمت دل است

زان ساقی سحر که وسقای نیم شب

گوخواجه صبحدم بتماشای گل برو

مارا بس است ذوق تماشای نیم شب

روحانیان سد ره بپای توسر نهند

چون سر نهاد نقش تو بر پای نیم شب

هر قطره زاشک تو در وقت صبحدم

بهتر هزار بار ز درهای نیم شب

خوش دولتی که سیر تو باشد بسوی عرش

هر شب روان زمسجد اقصای نیم شب

يك صبحدم چو ببح بر آوردمی زدل

تا او شود زهر تو درهای نیم شب

درویش را ز دلبی فانی نصیب چیست

ابریق و روی و مال و صلاهی نیم شب

مارا همین بس است تفاخر که هر شبی

در میکشیم جام غم افزای نیم شب

ما ملک نیم روز يك جو نمیخریم

تا وام ماست ناله نجوای نیم شب

مطرب بنال ورنه بشورند عاشقان

در شورش سحر که و سودای نیم شب

انصاریا دریغ که هر کس نمیشود

واقف به سر صبح و معمای نیم شب

شبروان

شبروان از کوی دلبر خوش نشانها داده اند

شب روان از دوزخ ایمن از بهشت آزاده اند

شبروان لبیک گویان اشک ریزان میروند

شبروان خود از برای این دو معنی زاده اند

شبروان هر روز تا شب دایما هو گفته اند

باز هر شب تا بروز از بهر هو استاده اند

شبروان مستند و حیران زین سبب هر نیمه شب

ترک هستی گفته اند و فارغ از سجاده اند

شبروان هر شب ز گریه همچو ابر نو بهار

آه شب را توشه کرده بهر مرک آماده اند

شبروان را بین ز بهر وحشت شبهای گور

اشک حسرت تا بروز از چشمها بگشاده اند

شبروان از آب ناب دیده غسلی ساخته

روی را بر خاک باک اسجدوا بنهاده اند

شبروان لبیک عبدی هر شب از حی بشنوند

لاجرم سرمست عشق از جرعه آن باده اند

شبروان تا خود بدنیما آمدند از بهر هو
 هوی هو جز آه صبح و ناله نفرستاده اند
 خواب شب برچشم عاشق بسته اند ایدوستان
 تا صلی عشق هو در جانهاش در داده اند
 پیر انصاری مدام ساده شو آزاده شو
 زانکه سرمستان شبرو ساده و آزاده اند
 غافل کسی که روز گناه کنند و رخسار شاهد شب
 را نیز بدود عصیان سیاه کنند .

رباعی

ای بنده زشوقم اشك ریزی میکن
 شیرین نفسی تو مشك بیری میکن
 انوارعلوم و گنج حکمت خواهی
 دانی چکنی تو صبح خیزی میکن
 عجب عجب شب را باروز مباحثه افتاد و مجادله
 هرچه تمامتر پیش آمد . روز سرکشید و گفت :
 من زیارت احبابم و عمارت اسبابم ، نطقه زن و
 فرزندانم ؛ صدقه خویش و پیوندم ؛ هنگام ضراعتم ؛ روز
 بازار بضاعتم ؛ سفره من نوراست ، ظلمت از من دور
 است ، خوان من اسبابست ، قرص کرم من آفتابست .
 گنج نامه من ان فی ذالک لایات لاولی الالباب است .

ای شب تورعیتی ومن شاهم وتوتاره ومن ماهم .
 ای شب توشبهی ومن درم ؛ تو بلالی ومن حرم .
 شب، هم درسلك درنیاید وبلال حبشی بجای ابوبکر قرشی
 نشاید .

رباعی

ای شب سخنی بشنو ازمن بخوشی
 با آنکه مرا ستوده شاه قرشی
 خواهی که بجای من نشینی نسزد
 بر جای ابوبکر بلال حبشی
 ای شب تو کبستی زنگی سیاهی ومن خنی زاده
 چوماهی .
 ای شب تو برخرابه های ناریک چون بومی ومن
 برتخت روزگارا سکندر رومی .
 ای شب تو حبشی مشعله داری . ومن شاه شهرت
 یافته بزرگواری .

شب گفت ای روز بیش ازین دراز نفسی مکن
 ودعوی کسی مکن . تو شورش سرسالکانی ؛ تاراج گر
 وقت مشتاقانی ، ترا حریصان زرپرستند ، مرا سرمستان
 میکده المستند ؛ ترا غافلان دیرخیزند ، مرا عاشقان
 اشك ریزند .

ای روز من آن شاه شب نامم که کوا کب سپاه
 منست • مشتری تکمه کلاه منست • مریخ دربان منست •
 عطارد دیوان منست • زهره مهمان منست • زحل پاسبان
 منست • فلک ایوان منست • ماه چراغ تابان منست •
 شفق شاهد نور افشان منست .

ای روز اگر ترا تاج نور بخش زرین است .
 مرا نیز در عزیز بهجت افزای پروین است .

ای روز اگر توا اشعه آفتاب لباس شستریست
 مرا نیز در بنا گوش در شاهوار مشتریست .

ای روز اگر ترا برخوان قرص آفتابست . مرا
 نیز در شادروان زربفت ماهتابست .

ای روز اگر ترا چهار وقت فریضه گذاردهست
 مرا نیز شاهد ماه شب چهاردهست .

ای روز اگر ترا بتفاخر بزرگواری میل است
 مرا شهرت خطاب مستطاب یا ایها المزمع قم اللیل است .

رباعی

گنج ازل که هست زیر لب تست

در دوزخ حق نصیبه نوتب تست

شمع شب گور و عشرت روز انشور

ای خواجه اگر تو طالبی در شب تست

اصل جمله سعادتها ؛ و رواج دراهم عبادتها .

در شب خیزی و اشك ریزیست .

شب خیزی کار مردانست ، اشك ریزی کار خردمندانست

شب خیزی پاکست ، اشك ریزی چالا کیست .

شعر

نه هر طالب تواند اشك ریزی

نه هر عاشق تواند صبح خیزی

ترا آن به که چون مردان سرمست

شبی از خود بسوی حق گریزی

الهی چنانکه کف دریا بر آب است ، کمالات سر

مستان تو در نیم شب است .

یا عبد الله سال و ماه ، گریانند مردان راه و توقارغ

از جوان مردان آگاه ، ای پیر زنجیر گاه . شب و روز

از تو احد سازند و تو غافل ، دردا و دریا که هزار شب

بروز رسید و شب غفلت ترا روز نی .

انصار یا فقیرا حقیرا ، کجاست عاشقی ؛ صادقی

اشك ریزی ، شیرین نفسی مشک بیزی که قالبش فرشی

بود . و مرغ جانش عرشی بود ، روز او صیام بود .
شب او قیام بود ، سوزش او طوری بود ، رهبری او
نوری بود ، مشتاق لقای رب بود ، ماهی دریای شب
بود ؛ تا قدر شب بداند و قیمت صبح بشناسد .

رباعی

در خدمت دوست عز و حرمت یابی
اسرار دو کون را بخدمت یابی

از جهل ترا چو غم چهل روز بخیز
تا گنج روان عالم و حکمت یابی
روز گفت ای شب مرا روئیت چو ماه و آرا
دلیست سیاه .

شب گفت ای روز اگر من سیاهم با کی نیست
جامه کعبه سیاهست و بیت الله است ؛ حجر الاسود سیاهست
و عین الله است .

ای روز اگر من سیاهم با کی نیست . مدد سیاهست
و مدد ادب است . اطلس سیاهست و زینت خطب است .
ای روز اگر من سیاهم با کی نیست . سنك محك
سیاهست و عزت صرافانست .

ای روز اگر من سیاهم با کی نیست . زیت سیاهست

و شفای بیمارانت . نرگس سیاهست و غارت گر وقت
 مشتاقانت . هلیله سیاهست و دوی دردمندانست . علم عید
 سیاهست و زیبا مینماید . زلف و ابرو سیاهست و دلها میرایند
 ای روز اگر من سیاهم با کی نیست ، خال مهوشان
 سیاهست و مرغوبست . گیسوی دلبران سیاهست و بغایت
 محبوبست .

ای روز اگر من سیاهم با کی نیست . اکثر عرب
 سیاهند و حب العرب من الایمان . نامه عصیان سیاهست
 پیشرهم ربهم برحمة منه و رضوان
 ای روز تو سرخی و کم سرخی توان یافت که
 حلیم و سلیم بود و انک لعلی خلق عظیم بود . لاجرم سکندر
 سر سالکان ، سرخ روئی آب حیات را درناریکی صبح و
 سیاهی شب طلبیده اند که من اخلص لله تعالی اربعین
 صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه
 شبروان را عشق بازی کی بود با حور عین
 شبروان را عشق بازی بس بود با حور شب
 فاسقان لایعقلند از جرعه انگور روز
 عاشقان مستند لیکن از می انگور شب
 قدر روز خود ندانند اهل غفلت سال و ماه
 قدر روز خود که داند آنکه شد و نه جور شب

بیر انصار فقیرم گر ندانی کیستم
عاشقم چون روز انور دیده‌ام در نور شب
وای بر آن کسانی که روز سرمست سرورند و صبح
در خواب غرورند . نمیدانند که فردا من اصحاب القبورند
رباعی

عمری بغم دنیی دوف میگذرد
هر لحظه زده اشک خون میگذرد
شب خفته و روز مست و هر روز خمار

اوقات عزیز بین که چون میگذرد
الهی اگر نظر فاسقان بر زر و سیم است و نظر
صادقان بر خوف و بیم است . نظر عبدالله بیچاره بر نوزده
حرف بسم الله الرحمن الرحیم است ،

بسم الله نام مالکیت که این گنبد رفیع ایوان درگاه
اوست . خورشید عالم آرا چون جام جهان نما بحکمت
اوست . هیکل ماه خرگاه چون لعل زرین و گاه درع
سیمین بقدرت اوست . هر کجا عزیزست آراسته خلعت
اوست . و هر کجا ذلیلست خسته تیر حکمت اوست .

شعر

ای ز سر راه تو هر گز کسی آگاه نی
وی بجز غم سالک راه ترا همراه نی

ای صفات تو بجز پاکی و جز با کیزه نی
 وی ترا هیچ آفریده همبر و همتاه نی
 هر که شاهنشاه تر در بیش حکمت بنده تر
 حکم تو مقهور سلطان و وزیر و شاه نی
 هر که اندر راه تو آهی بر آرد در دو کون
 شاه گردد گرچه او را قدرت يك کاه نی
 راحت عشاق تو جز بای بسم الله نیست
 مونس مشتاق تو جز قاف قال الله نی
 الهی بعزت دعوت دعوت قومی لیلانها را که
 ما را از صفت آیات بینات کلام ربانی ؛ عصمتی هر چه
 تمامتر ارزانی دار .

باب سوم در بیان قضا و قدر

چون ملک ذوالجلال بقدرت پر کمال پدید آورد
 عالم را ، و بیافرید آدم را . پس بفرمود که فرزندان را و
 مجبوسان زندان را ، ازهاویه هوان ، بمقصد صدق کن
 روان .

آدم علیه السلام چون رسانید این پیام سگوش
 الناس پیام هابیل راه ایمان گزید و قایل را سک شیطان
 گزید . قایل هم از اول بد بود ، آوازه برآمد که

بد بود ، تادوست را چه بود مراد . ان هذا شیئی یراد
چون آدم نهاد از عنا سر ببالین فنا ونوبت بنوح رسید
ونسیم نبوتش بوزید . بودند قومی لای چرك و مبتلای
شرك ؛ میخواند وحی برایشان وایشان همچنان پریشان
چندی را که حقتعالی خواست ، بحديث وی شدند راست
تا بفرمان جلیل ، پیدا آمد خلیل ، قومی بودند بد نام
در پرستش اصنام آنرا که عنایت ازل نبود از یخن او نه
اثر دید و نه سود .

اما چون از مادر دوران بزاد موسی عمران .
راه نمود قبطیانرا و آگاه کرد فرعونیانرا . انکار کردند
کافران و اقرار کردند ساحران . بر هر که از حقتعالی بروی
در ارادت گشاده شد در سعادت شد قرین و غرقه شدند
آن مشیت لعین فاغر قناهم اجمعین

پس از وی برآمد عیسی بمعجیل و آورد انجیل . و
گفت ای یهود ؛ بترسید از مالک و دود ، دریچه از علین
باز شد بر حواریین و باقی مانده دار ، گفتند اورا کشیم
بردار ، خلاص یافت از آن اندوه آن ملاعین و بکلید رشاد
در دل گروهی را گشاد . تابدا تندی پیر و مرید سر یحکم
مایرید

چون بر بالین صفا تکیه زد . مصطفی ، آنرا که در ازل نبود راه ، نتوانست کرد آگاه . حبشی سیاه را بهشت و قرشی چون ماه را کنشت . ابوطالب نصیب یافته در روم و ابو جهل بر سر خوان او محروم ، تابداند مهوشا . سر **یفعل الله مایشاء** — بینی که بعد از چندین نیاز . وناله و نماز چهار صد ساله چون اهل کلیسا . ملعون شد بر صیصا و کشنده حمزه آشنا شد بیک غمزه .

کسی را که حقایق عالی نوبق نداد ، و تمود طریق سداد بادعوت انبیا و راه نمودن اولیا آهنی اود در کوره یتاب ، و دانه بود در شوره بی آب ، از حشم و رضا چه سود ای زهاد . **یضل الله فماله من هاد**

قطعه

هر تنی را رنگ و بوئی داده سلطان ازل
هر سری را سر نوشتی کرده دیوان ازل
هر وجودی در حقیقت مظهر سری شده
تا شود پیدا ز سرش علم پنهان ازل
اختیار ما چه سنجد پیش تقدیر اله
جمله را چون گوی گردان کرده چو گان ازل
هر چه کاری در بهاران تیر ماه آن بدروی
تا چه تخم انداخت او دست دهقان ازل

آنچه باری خواست شد پس ما بحیرت میزایم
 مشت جد و جهد را بروی سندان ازل
 تا ابد سیری نبیند دایما جابج بود
 آن دل و جانی که جابج ماند درخوان ازل
 غیر تسلیم ازل انصاریا تعلیم نیست
 عقل عاجز را که خواند مرد میدان ازل
 یا عبدالله آدمی فاعل مختارست و طاعت در کارست
 چنان جزای عملست و نیران سزای املست . نیک خود
 ثمرات چیند . بد خود حسرات بیند . پاکی را مثنو بانست
 ناپاکی را عقوباتست . راهیست مبین و چاهبست معین .
 شریعت انبیا قاید و طریقت اولیا راید . کتاب آسمانی
 هادی و خطاب ربانی منادی . یعنی هر که روگردانید از ما
 فیهی فی الاخرة اعمی بر عهد الست باش مقبولا و کان
 امرالله مفعولا اگر در بس شیطانست در پیش قرآنست
 اگر بر چپ و سوسه لعین است بر راه راست یقین است
 اگر پای نفس گمراه میکند رای عقل آگاه میکند
 تاهیچکس نباشد بی بهجتی و ترا برحق نماند حاجتی
 حقه تعالی بهر جلوه و نمایش و باز برای آزمایش ترا
 امانی و زمانی داده و مکانی و امکانی نهاده تا چشم قبول

بکه باز کنی و دست میل بچه دراز کنی . تسبیح گوئی
یا غزل ، یا بهانه خوئی بر ازل . ای بنده شجاعتی دلیری
و فصاحتی ، امری که ایزد فرمود و راهی که حق بنمود
بر آن باش و در آن ، تانمانی سرگردان و ازل را بهانه مکن
چون لثیمان ، و عمل بار کن با ایمان ، با عمل بودن با نصیب
وافر به که در تحت ازل کافر .

شعر

ای گرفته تکیه گاه صفا تدریس را
گر همی خواهی توجاه و رتبت ادریس را
همچو آدم گو ظلمنا تا قبول حق شوی
هر که گوید غیر از بن او هم برست ادریس را
گر ترا قوت ندادی حق ز تو کی خواستی
خشیت و صوم و صلاوة و طاعت و تقدیس را
در ره حق رنج باید دید بهر حق بسی
زانکه کشتند اندرین ره بارها جر جیس را
راه حق چون شدعبان ای پیر انصاری تو روی
در عمل آور بجان این صنعت و تجنیس را
اگر خواهی شهدی ، جدی بنمای و جهدی . طفل
میخواند الف و نمیداند علوم مختلف ، اگر بتواند

جوششی و بنماید کوششی . حاصل گردد لغت و نحو
و جهل از دل او شود محو . پس بمسایل نعمانی و دلایل
شیبانی و خلیفه گیرد تکرار را و بپیداری گذراند اسرار را
بیمان را که طفل مبگفتی و دامن ازوی میرفتی برجهان
بینی مفتی . تو نیز بتکرار عاقلانه و تدبیر بالغانه جد و
جهدی کن در عبودیت و ملازمت عقبه الوهیت تا مردی شوی
لغوی اسرار و نحوی ابرار و محدث مقامات و مفتی الهامات
اگر گوئی که این کار حدمن نیست و این جامه برقد
من نیست ، باری از تو احرامی و ازدوست اکرامی . از
تو نیت و عزمی و ازوی بخشش و جزمی . از تو طلب
توفیقی و از دوست نمودن تحقیقی . چون زمین کردی
شیار . دانه چند بکار . چون کاشتی باندک میجاده فضل
حق را کن مشاهده و اگر از ازل کنی اندیشه و کاهلی را
سازی پیشه . جای خود کنی در دوزخ و بسی براری
آوخ .

شعر

هر که امروز از پی حق نفس کافر را بهشت
کی شود فردا معطر جانش از بوی بهشت
قاف قرب حق ترا گر می بپاید جهد کن
خرمن آنکس را مسلم شد که اول دانه کشت

جامه بالاش پوشد روز محشر مر وجود
 روزی اوتا که اینجا ریسمان را از چه رشت
 گر تو نیکی تکیه بر کردار نیک خود مکن
 گر بدی لا تقنطو را حق ز بهر ما نوشت
 ای بسا خود بین زمسجد سوی دوزخ میرود
 وی بسا رندی که ناگه شد بهشتی در کنشت
 مرحبا آنرا که اندر عمر خود يك صبحدم
 خاک پاک سجده را از آب چشم خود سرشت
 با ازل کاری نداری امثال امر کن
 این فضولها بمان ای مرجع تو خاک و خشت
 دوات دارالنعیم و وصلت حورای عین
 کی توانی یافت آخر با چنین گردار زشت
 حال آدم بین بعبرت پیر انصاری برو
 کز پی يك ذات او را از بهشت ایزد بهشت
 این ستیزه وجدل تا کی قد تبین الرشید من الغی .
 ترا ای دل افکار بازل وابد چکار . دست از فضولی
 بدار و خود را بشریعت سپار . در پی قضا و قدر . جامه
 دین خود مدر . کاری مکن نا جائز علیکم بدین العجایز .
 زنهار زنهار در خانه کسی ، اگر چه گستاخی بسی . مرو

بی دستوری که شرعاً نه معذوری .

در ازل که سرای سر الهیست و حرم طلسم
بادشاهیست و ربك الاكرم ترا چون نداشت محرم هان
تادر نیائی بی اجازت . باش تاحقیقت شود مجازت و نمازی
شود نیازت .

اگر ترا اختیار نبودی و ازحق مکنت یار نبودی
حضرت کبریا نقرمودی که ای انبیا ودیعت نمازرا و
امانت نیازرا چون منقاضیان باز خواهید از بندگان .
انبیا گفتند الهی چیزی که ندادی چه خواهی .
ایزد تعالی زرخواهد نه صفر . ولا یرضی لعباده الکفر .
جوانمردا فتوح بخشا . ان الله لایامر بالفحشا .
خانه دل کنی پر دود و گوئی که حکم ازل این بود .
اگر گناه از خداست بنده را عذاب چراست . قذف بر
خواجه وحد بر غلام شرعاً نه جایز بود والسلام .

داستن اسرار ازلی و سرکار لم یزلی وهم بشریت
را براندازد و فهم انسانیت را بگدازد . ازل را توجه دانی
اگر تاابد بهمانی .

ازل بحر است زخار و تو صلصال کالفخار .
دریائی که هزار فوج غرقه کنند بیک موج . انبیا با آن

همه دراکمی واولیا باآن چالاکی ظاهر شرع را بودند
و درازل خوض نمودند . ای نیم هوس (۱) تو کجا واین
هوس . ای ماه عقل تو درزیر میغ . خود را مزین بر تیغ .
اگر ترا از جهل تاریکیست علم ازل را چون روی تیغ
باریکست .

رباعی

بی گریه مجوی رتبت یحیی را
کی فهم کنی تو رتبت علیا را
دریای ازل محیط بی پایانست
ای بشه چه لایقی تو این دریارا
آری جوگان ازل را گوئی ، ولی زنهار تانگوئی
که نقش بند الست . بر سر کارم چه بست . همت را بر
عمل دار مقصور تا در دوجهان باشی منصور .
نفس در پی لذات اورا چه خبر از ذات . تو بدین
دستار و کلاه چه دانی اسرار اله . مغفرت را تقوی باید
و معرفت را معنی باید و مارتست جهل . کی شود کار بر
ما سهل .

(۱) هوس — اول عربی و بمعنی دیوانگی است و هوس دوم
فارسی و بمعنی امید و هواسف .

رباعی

گردربی شهوت وهوا خواهی رفت
 از مات خبر که بینوا خواهی رفت
 بنگر که که کئی و از کجا آمده
 میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت
 ای آنکه بسروری مشغول و بباد بروت خود
 مخدول آهسته باش و مخروش ، چیزی که نداری مفروش
 اگر در چشم خود عزیزی آخر ببین که چه چیزی
 دل تو قطره خون و حاصل تو دنیای دون . در طفولیت
 در مهدی و در رجولیت جلدی . چون بدست آید برگی
 ناگاه در آید مرگی . گاه آتش و گاه آبی و عاقبت مشت
 ترا بی .

شعر

ای پسر گر مرد مردی بر در در یوزه باش
 در تواضع خاک بوس و در قدم چون موزه باش
 خویش را افکنده دار و بار کش همچون زمین
 از درون بزم منور و ز برون چون عوزه (۱) باش
 ظاهر شیرین و باطن تلخ چون خرما مشو
 بر در حق پست چون برگ گنبد فیروزه باش

(۱) عوزه — بفتح اول برربی دانه انگور .

مطعم بیچارگت چون کسه شوی منها
 بی طمع سقای هر تنفیده دل چون کوزه باش
 از حیا افکنده سر، در زهلاثر همچو چنک
 وزندم هر صبحدم در ناله چون جلفوزه (۱) باش
 گر مسلمانی زخمر و زمر (۲) میکن اجتناب
 گرورع ورزیده و دور نیز از یوزه (۳) باش
 گر دوام نور ایمان بایدت شب زنده دار
 ور امان خواهی ز دوزخ روزها باروزه باش
 ور غنا خواهی ز مردم پیر انصاری تو خود
 قانع و راضی ز حق بر قسمت هر روزه باش
 باب چهارم در عنایت رحمن بالانسان
 چندین هزار انعام باری و اکرام جباری از
 بالای عرش تامتهای فرش که خواطر از تقدآن فائراست
 بسوی تو لایق قطع و متواتراست . آخر اینچنین منعمی
 داری و دل پیش او نداری ؟

(۱) جلفوزه — چو — هر روزه چیز است مانند پسته و درخت
 آن سوسن نام دارد . چون صبحدم آنرا شکسته و میخورده اند نالنده
 صبحدم بسبب صدای شکست بدو تشبیه شده . (۲) زمر — بفتح اول نی
 فواختن (۳) یوزه — بضم اول در اینجا بمعنی گدائیت .

خدائی که ترا در عالم عدم نگذاشت و از فنائی فنا
 برداشت و از نطفهٔ انسان کرد و با تو هزار احسان کرد
 آسمان سقف تو، زمین وقف تو، آفتاب طباح تو،
 ماهتاب صباغ تو؛ گوا کب دلیل راه تو؛ ریاحین تماشا
 گاه تو، لوح و قلم جریده راز تو، عرش و کرسی
 قبله نیاز تو؛ برف شگرف نعمت تو، اقطار امطار رحمت
 تو، باد وزان فراش تو، آب روان نقاش تو، آتش
 سرگشته مطبخ خام تو؛ خاک پاک منزل و مقام تو؛ ساعات
 زمستان صومعه تو؛ اوقات تابستان مزرعه تو، ادویه
 مفید دوی تو، اطعمه لذیذ غذای تو، شهرستان دنیا
 بازار تو، نگارستان عقبی گلزار تو. قرآن سبب
 هدایت تو، فرشتگان مستغفر جنایت تو؛ ایام ولبالی
 آسایش تو، جواهر و لالی آرایش تو،
 شعر

فعل مارا گر وظیفه شد معاصی ای پسر
 زین چه غم قول شهادت گشته است اوراد ما
 ما بنور لا اله شمع الا الله رویم
 سوی جنت گر بطاعت میروند اوتاد ما
 در دم آخر همین گر قصد ما دارد چه باک
 استوار است از یقین معرفت بنیاد ما

ورنماید دار دنیا فاشی ظلماشی
 غم مخور ایند جنانرا کرده خلد آباد ما
 گر فرومانیم از این غم پیر انصاری چه غم
 چون ز دل گوئیم اغشا میرسد فریاد ما
 باب پنجم در حق درویشان مجازی و حقیقی
 اکنون جمعی که پیدا شده اند ایشانرا رنگی و
 رنگی یش نیست . خانه و نامی ؛ دانه و دامی . شمعی و قندیلی
 رزقی و زنبیلی . ترنمی و زیروبمی ، توغی (۱) و چوگانی ،
 سرائی و دکانی ، سفره و سماعی ؛ حجره و اجتماع
 صومعه و خانقاهی ؛ ایوانی و بارگاهی ، قومی بی تهجدی
 گروهی بی تشهدی ، بعضی صوف پوشیده گروهی موی
 تراشیده ، ساخته از برای آوازه ، آستین مثال دروازه ،
 آستین کوتاه چون اهل راز کرده ، ودست بمال مردم دراز
 کرده ، روز تایشب کرامات گفته و شب تابروز بغفات
 خفته ، از سوز سر بنام قانع و از دین و دل بابایشان هزار
 مانع ؛ کلمات همه از مشاهده ، و فرسنگ ها گریخته از
 مجاهده ایشانرا هزارخانه دل هوایی ، نوازخوان فقر
 نوایی ؛ نه سبوی شهود رائی ، هر یک را شکل و سیمائی

(۱) توغ — چوب تاغ که آتش آن بسیار ماند .

پارسایان در نظر مردم . کوساله نفس دردم ، توپنداری که
صوفیانتند ، نی نی که عنید و لافیانتند ، بصورت شمع عشاقند
و بسیرت جمعی فساقند . اندیشه ایشان انباشتن شکم و
پیشه ایشان بگذاشتن حکم .

نظم

جاهلی چند از بی رنگی شده
صوف بوش شیوه و شنگی شده
هر یکی از ظاهرش معمور لیک
باطنش ویران و دل سنگی شده
خواب و خور را کرده عادت هم چو گاو
وز ره طاعت خر لنگی شده
مرد باید در ریاضت روز و شب

استخوان و پوست چون چنگی شده
ای سالک روشن جبین ، اهل صفه را چنین مبین .
این جنک بافرقه ایست که ناموس ایشان خرقه ایست کبود
پوشان سبز خوارند ، زرد رویان سیاه کارند .

در رقص برافشانند آستین و از صد یکی نه راستین
شجره خبیثی خورند . قوم لوط و امت محمدند . چون
زاهدی دیدند صوفیانتند و چون شاهدی دیدند همه

لو طباتند . با این همه غفلت و غی . یحبون انهم علی شیئی
قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم الفقر شین
عند الناس وزین عند الله تعالی

درویشی آرایش است نزد خلق و آرایش است نزد
حقتعالی .

شعر

گنج معنی را امینند از پی آن شد همی
در حریم کبریا روح الامین درویشان (۱)
شهسوار مرکب عشقند در صحرای فقر
بر سر میدان اوادنی بود جولان شان
بی سروسامان دویده گرد عالم روز و شب
فارغند از هر دو کون اینک سر وسامان شان
در لوی او لبائی خیمه رفعت زده
در فضای لی مع الله آمده ایوان شان
اما آنانکه مردند ، از اشغال ریا فردند و طالب نیاز
و دردند و زاد راه آماده کردند و با این همه روزی
ایشان پریشان و بیسر وسامانی کار ایشان ، ایشانرا نه در
شهر شادمانی توقفی و نه برفوت کامرانی تاسفی .
اگر دوست ایشانرا بردارد مسکینند و اگر بگذارد

بی‌کینند . اگر بنوازد دریغند و اگر بگدازد تسلیمند .
اگر منت نهد شکر کنند و اگر محنت فرستد صبر
کنند . نه آنکه تا احسان بود حکایت کنند و چوب
نقصان بود شکایت کنند . در دست ایشان نه خشک و نه تر
ولایر حق وجوههم فتر .

اگر فوت شود گنجها و بدیشان رسد رنجها و
زمانه کج بازد شطرنجها . نه آنچنان مردانند که بدینها از
دوست روی گردانند . نکته موعظه و پند ایشان سر سراء
والصابرین فی السراء والضراء نه شیخ گویند خود را
نه مولانا . یبتغون فضلا من الله ورضوانا .

پیشه ایشان ذکر دایم ، اکثر ایشان از دنیا صایم
آسمان برکت ایشان قایم ، زمین از سعت دل ایشان هایم
صفت ایشان لایخافون لومة لایم . دلها و ایشان از هیت
پر خون و الف قامت ایشان از وهم قیامت چون نون .
ایشان طایفه الهیاند و در بحر عشق ماهیاند .
بعد از روزه سه روزه بنان ریزه در یوزه افطار کنند و
فراغت از کموز قنطار (۱) کنند و عالم را بمعانی گمازار کنند
چون فرض شب گذارند بخانه جمع آیند و درم شاهده

(۱) قنطار — پوست گاو بر از زر دکنوز بقنطار یعنی گنج آکده
در پوست گاو .

شمع آیند . شوری از سرور و نوری از حضور ، عیشی از
 نماز عشرتی از نیاز ، گوشه از خلوت . توشه از سلوت
 نقلی از زهت . بذلی بی شبهت . چنگی از حاجات .
 بریطی از مناجات . ربابی از ناله ها . شرابی از ژاله ها . هر
 يك سجودی و شهودی . نازی و نیازی . گروهی بقیام
 استاده . جمعی بسجود افتاده . ساعتی آه گویند لحظه
 راه جویند زمانی زاری کنند و طلب رضای باری کنند
 با آنکه هر يك قطب راهند از یکدگر دعای خیرخواهند
 حاصل عمر را نواله کنند و بحلق دیگری حواله کنند
 از دوست شادیا و از بندگی آزادیا ، اینها هوشیاران
 مستند . بیداران السند . غنی دلان تنگدستند . آه
 گویان هو برستند . پاکانی که از مستی هستی رستند و
 از قفس هوس جستند و قرا به صیت و جاه شکستند و در
 حرام لی مع الله نشستند .

شعر

عرش با لوح و قلم منزل درویشانست
 هر چه در کون و مکان در دل درویشانست
 قوت این پنج حواس و روش هفت و چهار
 جنبش ارض و سما قوت درویشانست

آنچه کاوس همی جوید و طاوس ملک
 بشنو ایدوست که در صحبت درویشانست
 هر قبائی که ببرند بمقراض بلا
 خرقه دوخته بر قامت درویشانست
 هر دعائی که اجابت شود از حق بنفس
 بهتر از جمله دعا دعوت درویشانست
 پیر انصار برو خدمت درویشان کن
 که همه روح تو از خدمت درویشانست
 شبها برفلك طاعت ماهند و روزها برسر برقناعت
 شاهند ، درزمین بناکامی مقهورند و در آسمان بنیکنامی
 مشهورند ، همه برادران ارادت و یاران عبادت .
 شعر

خوش آنساعت که در خلوت بود دیدار درویشان
 ز یاد حق شوم خرم خجسته کار درویشان
 گدایان فلك آسا فقیران ملک سیرت
 چو آب زمزم و کوثر بود اسرار درویشان
 گشند آزار از خالقان نیازاند موری را
 یقین عالم و ادب باشد همه گفتار درویشان
 حضور آن عزیزان را غنیمت دان اگر یابی
 ز نور محض سبحانی بود انوار درویشان

فقران همچو بازانند ارادت دام ایشان دان
 بهر سوئی غرض باشد همه رفتار درویشان
 اگر داری سرایشان زمال و جان و تن بگذر
 هزاران جان جوی ارزد درین بازار درویشان
 چوانصاری سخن گوید شود خوش وقت درویشان
 چو خوش مرغیست انصاری که شد گلزار درویشان

نیزهم

مرحبا قومی که داد بندگی را داده اند
 ترك دنیا گفته اند و از همه آزاده اند
 روزها باروزه ها در گوشه بنشسته اند
 باز شبها در مقام بندگی استاده اند
 نفس خود را قهر کرده روح را داده فتوح
 زاد تقوی بر گرفته بهر مرك آماده اند
 طرفة العینی نبوده غافل از حضرت ولیك
 سیلها با آن همه از چشمها بگشاده اند
 يك زمان از نوحه همچون نوح غافل نیستند
 گوئیا خود در جهان از بهر زاری زاده اند
 شعله دیدند و انسی یافتند از عشق ازان
 روز و شب در کنج خاوت بر سر سجاده اند

رنما گویند و زو لبیک عبدی بشنوند
 جمله سرمست الست از جرعه آن باده اند
 تا بدنیا آمدند از کلبه و کتم عدم
 سوی حضرت جز نیاز و فاله نفرستاده اند
 پیر انصاری تو میدانی که ایشان کیستند
 فرقه بی کر و فر و زمرة دل ساده اند
 باب ششم در غرور جوانی و تیرماه پیری
 و موت حسرت مردگان
 فانظروا الی آثار رحمة الله

روزی در عالم جوانی چنانکه دانی در خود نظر
 کردم خود را دیدم عوری ، و نفس را بر خود زوری ،
 گفتم چون کنم تا الف خود را چون نون کنم . درین
 راه مردی باید روحانی و فردی رحمانی که ترك خلاق
 گوید و ترك علایق (۱) کند و مراعیالی و فرزندی ؛ و خیالی
 و پیوندی ؛ و نسبت ایشان بخود من پریشان (۲) ، مؤت
 فرزندان و معونت دلندان ، بر ذمه من قرض و ادای آن
 قرض . خدمت ایشان کنم و یاروی دل پریشان کنم .
 در این اندیشه بودم که ناگه جوانی بسامانی دوست داری

(۱) ترك عوايق - نسخه (۲) و بسبب ایشان - جود من پریشان - نسخه

هوا داری ؛ رفیقی ، شفیقی ، که مرا با او مصادقت بود
 بعد از چند روز که مفارقت بود از در درآمد که گویی
 ماه از ابر برآمد ، دانست که با سینه غمگینم و بادیده
 نمگینم ، از غایت مهربانی گریان شد و در کار من حیران
 شد .

گفت یا عبدالله هنوز غره ماهست ، این چه ناله
 و آهست ، هنگام شادمانیست ، چه جای پشمانیست . چون
 نوبت پیری آید اگر غم این غم پیش گیری شاید ،
 برخیز تا بیوستان رویم و در گیلستان خرامیم تاغماها از دل
 زایل شود و روح بصبح مایل شود تا چند ازین ناله و آه
 لا تقنطوا من رحمة الله تا بکی وعید دوزخ و تهدید من
 وراثتهم برزخ شاد باش ای نیکو سیرت فعند الله مغانم کثیره
 رشته خوف را چندین متاب علیه تو کلت والیه متاب چند
 ترسی از جحیم والله غفور رحیم . علی هذا چندان
 الطاف کارسازی و اوصاف بنده نوازی از خدا یاد کرد .
 که دلم را از بند غم آزاد کرد . چون سودا نماند و
 صفرا ، رفتم بهالم صحرا ، تا بقدم موافقت و دم موافقت
 بگلزاری رسیدیم و سبزه زاری دیدیم که نموداری
 بود از بهشت خاک او عنبرین سرشت میدان آف رفته

گل‌های او بنام شگفته جانوران او زیبا صحن او همه
 دیبا درختان او بلند هوای او بی‌گزند ؛ گل‌های او با
 طراوت میوه‌های او باحلاوت ؛ جویبار او پر آب از
 شبنم و گلاب ، نه در آن شکوفه‌ها نقصی و در برگ‌های
 او نقصی ، در هر طرف سبزه و در هر سبزه غمزه ؛ بر
 هر گلی بلبل را غلغلی ؛ بید خنجر کشیده که سرفرازم
 غنچه بیکان تیز کرده که تیر اندازم ، چنار در
 تمنای پیام و قدم قیام پنجه دعا باز کرده و عزم راز
 کرده . بنفشه چون تابان بگداخته و سرخجالت در پیش
 انداخته . نرگس چون رعنایان شیفته و برنایان فریفته ، بارنگی
 بنیگی گل دورنگ چون عاشقان بی‌رنک .

شکوفه از ذوق وزیدن نسیم جوانمردی نموده بسیم
 گل زرد چون زنان بزبور کوشیده و سرتاپا زربوشیده .
 گل سرخ از برای حاضران و تماشای ناظران
 بر گلبن تازه رخ را داده غازه ،
 گل صد برک چون فقیران بی برک باخرقه صد
 پاره عالمی برو بنظاره .

نیلوفر چون اهل کرامات در اظهار مقامات دل
 ازین خاکدان برکننده و سجاده بر آب افکننده بیهوش

چون والهان روده و خایقان هرگز نبوده ، انطق کرده
فراموش و باچندین زبان خاموش .

غنیچگان در برده های رنگین چون عروسان
شرمگین اقتدا کرده بساره و بکس ننموده رخساره . صد
هزاران طلعت زیبا ازخیمه عدم و بیابان سیماب گون طالع
شده . سیب خوی بروی نقطه خال جمال بردیباچه رخساره
چکانیده . زرد آلو چون رخ عاشقان زرد وزار باسینه
افکار درزیر بار آمده . نارنج رنگین تاج زرین بر سر
نهاده . نار چون گنبد عقیق . بهی چون صفای رحیق .
انگور امیری شاهوار برتخت ناک برآمده .

قمریان چون قمریان اسحار ، طوطیان چون
صوفیان اذکار ، بلبلان بر منار اشجار ، خطبه حمد
حضرت گردگار کرده تکرار و چهار پاس شب بیدار و
هر پاس بژنای پروردگار ؛ پاس آخر روی سوی آدمیان
کنند که ای غافلان و بیخبران تاچند بدوستان نگرید
تاشدوفه و درختان بینید ، یکره بگورستان نگرید تاکار
نیکبختان و بدبختان بینید . تاچند در بوستان نظاره کنید
یگره بگورستان گذاره کنید .

تاچند بیوستان نگرید تا لاله آبدار بینید بگره
بگورستان نگرید تازلف تابدار بینید بگورستان نگرید
تا گیسوی عروسان بینید .

تاچند بیوستان نگرید تاغنیچه و گل تازه بینید
بگورستان نگرید تا ناله بی اندازه بینید .

ای جوانانیکه در خاک خفته‌اید خبر ندارید که
دوستان شما گل می‌بویند و شما گل می‌بوئید . در بوستان
گل میریزد و زیر خاک جمع جوانان و گیسوی عروسان .
ای خاک کار جوانان رخساره چون ماه چیست دانم
که لبهای چون عنقیق ایشان را چون - قال کرده باشی
و قامت های چون سرو روان را خیال کرده باشی .

شعر

الرحیل ای دوستان ما رخت خود برداشتیم
بر شما بادا مبارک آنچه ما بگذاشتیم
منزل ما خاک تیره بود و ما از خیرگی
قصر و ایوان تا میان آسمان افراشتیم
مار بوده است آنچه او را مال خود میگفته‌ایم
باد بوده است آنچه آنرا عمر خود بنداشتیم
ای بسا انبار ها که ز حرص خویش انصاریا
بهر نوشا نوش عیش دیگران بگذاشتیم

دیدیم صنع فاطر . و گشاده شد خاطر ، باز گشتیم
 به خانه . و چندی گذشت در میانه . در وقت خزان بیداد .
 اتفاق بهمان باغ افتاد . دیدیم که حکم الهی رسیده ،
 و صرصر تیر ماهی وزیده ، گلهای ریخته ، عندلیبان گریخته ،
 لاله مرده ، شکوفه باد برده ؛ بنفشه بیمار ؛ نیلوفر سو گوار
 نرگس جان داده . سمن آواره ، چمن بیچاره ،
 رباحین در سكرات ، چشم عبرت بین در قطرات . غنچه
 های ریزیده ؛ برگها پوسیده . جویبار ها سراب ؛ گلزارها
 خراب . هوا پر گرد . سبزه ها رخ زرد . نازنینان
 رزان ، کشته تیغ خزان . و باد بیسرو پای هریک را دفن
 کرده بجای . ابر پریشان و گریان . ورعد در نوحه گری غران .
 نار در دل انار پنهان ؛ انگور را خون از دیده روان ،
 آسمان کبود پوشیده . زمین رخ را خراشیده . زاغ در
 آن مصیبت نگاه کرده . و جامه بر خود سیاه کرده . طوفان
 از باغ برآمده و بجای بلبل زاغ درآمده . سیاح در آن
 حالت نگرسته **انا لله وانا الیه راجعون** گفته و گریسته
 ای جوان . بدان و آگاه باش . که بهار حیات را
 تیر ماهیست و بامداد عمر را شبانگاهست . غره زندگانی را
 محاقیست . نکاح کمرانی را طلاقست . اکنون بحکم این

اشارت . از تنعمات نفسانی و مستلذات شهوانی . ندامتی
 نمای و بعهده دیات و صیانت مداومتی نمای . زود شو آگاه
 و روی آور برآه . که هر که در جوانی تخم عبادت نکاشت
 زیان کرد و سود برنداشت . چون جوانی رفت بی ادب
 فلن تستطیع له طلبا . ای مسکین غافل ، ای لطف
 خداوند ترا کافل . آخر گلدسته باغ انسانیت . پرورده
 لطف سبحانیت ؟ افسوس قدر تو که شیطانیت ، ای یار
 از چه چنین نفسانیت . امروز توبه کن که فردا نیستی .
 لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم جوانان را
 را نه بسخن بروا و نه در کوی دوست مأوا . نه ترک
 بزه نه برك مزه . تو بگویی در چه راهی و با که را
 میخواهی . نه رای صیامی نه پای قیامی ، نه حرمت تمامی
 نه طاعت مدامی . نه حضور ساعتی نه سرور عبادتی .
 آبروی دین مریز و با پروردگار خود مستیز . گر طالب
 اقبالی پس چرا فارغ بالی . تا کی در خوابی و قنات
 اگر دریابی قوله تعالی کل نفس ذائقة الموت یکی گذری
 کن بگورستانها و نظری بشورستانها . تا به بینی چندین
 هزار مقابر و مزار . و نازنینان خفته زار . که بسیار
 کوشیدند . و بنوشیدند . و در تابه حرص و امل
 جوشیدند ،

و برنگ غنایم و اموال . فریفته شدند چون اطفال و بدربارها
 در آمدند ناگاه و بگورستانها در افتادند و از جواهر و درها
 بر میان بستند صرها . انبارها انباشتند و غم دل و دین
 بگذاشتند ناگاه از کنار املشان (۱) کشانیدند و شربت مرگشان
 چشانیدند . نموی چندی رقباء امین و اتقواء روی زمین
 و هنرمندان متنوع و خردمندان متورع که عالمی عتبه
 ایشان بوسیدند ، عاقبت مردند و پوسیدند ، آری
 سرانجام اینست و پایان این جام همینست ؛ اینک دوستان
 باك و عزیزان خاك كه دعای ترا جویانند و بزبان حال
 گویانند كه ای جوانان غافل و ای پیران جاهل كو از
 بهر شمع گور نفقه ، یا از رای امانی روز قیامت صدقه
 می بیند كه در خاك چون خفته ایم و چهره در قاف نهفته ایم
 و هر يك ماه دو هفته ایم اکنون ما را نه بالینی نه نهالینی
 نه فراشی نه قماشى نه نقره نه صره نه وجوهى نه شكوهى
 نه عزیمتى نه غنیمتى نه سامان نطقى و ندائى نه زبان
 تقریرى و ادائى ، حاصل کیستیم و چیستیم ؟ مشغول گدائی
 نینوائى . حظ ما از دنیا حرمانست و گوشت و پوست ما

نصیب گریمانست . وقتی که ما را امکان بود و جوهر در
 کان بود نگریدیم خبری و نجستیم سیری ؛ در پریشانی
 افتادیم و بر همان جان دادیم . اگر ندارید جنون در
 ما نگرید اکنون که روح هریک می زارد واثمك حسرت
 می بارد ، پشمانیست در پرده ها ؛ پشیمانیت از کردها
 روی آورید براه و در حال ما کنید نگاه که نه از نام
 ما خبریست و نه از اجسام ما اثریست ، تنهای ما ریزیده
 اشخاص ما (۱) پوشیده ، سرهای ما کوفته ، مقبره های ما
 ناروخته ، خان ومان ما خراب و مکان ما تراب ، در
 بستر ما دیگری نایب و یتیمان ما از خانه غایب ، ابروی
 خمیده ما هلاك ، نرگس دو دیده ما بخاك ، عقبی لبان
 ما بگردآمیخته . در دندان ما درلحد ریخته ، بلبل فصیح
 زبان فرو بسته . حقه یاقوتی دهان در هم شکسته طره
 طرار ما را باد برده ؛ لاله رخسار ما را خاك خورده . مرغ
 روح از ما رمیده و خار حسرت از تربت ما دمیده ، بیاد
 دهان و بیاد زبان خورسندیم ، ما در خاك تیره در بندیم
 و شما در خواب ان فی ذلك لعبرة لاولی الالباب .

فصیحت - اکنون نشان خردمندی و شرف
 هنرمندی آنست (۱) که دل از غلاف طبیعت بدر آری
 و از غرقاب دنیا بر آئی و پیش از مرگ حاصل کنی برک و
 بر هر چه شوی مالک گوئی کل شیئی هالک

ای نفس از مرگ بیندیش و طول امل را بردار از
 پیش و اگر نه ونی تو دوزخ بود. مأدای تو ، اگر خواهی
 که بیمارزد غفور ، پند گیر از حال اهل قبور که دایماً
 مینالند و اشک حسرت از دیده میبارند که نه از اهل
 و عیال دیدیم مرحمتی و نه از مال و منال یافتیم منفعتی هم
 قانعیم باین ندامت اگر نبودی پرسش بقیامت .

شعر

اینک قیامت میرسد من باتو برگویم خبر
 هر روز عمرت کم شود جرم و گناهات بیشتر
 صحن زمین میدان تو هفت آسمان ایوان تو
 منزل گهت کیوان تو هستی تو از خود بیخبر
 هر کس که با ایمان بود دنیا بر او زندان بود
 در روز و شب ترسان بود میسازد اوزاد سفر

(۱) اکنون خردمندی را نشان و شرف هنرمندی را آثار آنست - نسخه

بر جان اجل دارد کمین دشمن همی جوشد ز کین
 همچون سلیمان بانگین باید که باشی دادگر
 پیر و جوان را میکشد طفل و زنان را میبرد
 بر فرق شاهان میزند نی خشک بگذارد نه تو
 شاه و گدا یکسان بود جان در رهش ارزان بود
 پیل و بشه ارزان بود نه بام بگذارد نه در (۱)
 جان همه قربان او دیو و ملک ترسان او
 در پیش یک پیکان او ناچیز گردد کر و قمر
 او شهرها ویران کنند بس دیده ها گریان کنند
 هر جسم را بیجان کنند هر کس بود در بحر و بر
 هر چند کوشی در جهان بستانند از تو یک زمان
 فرزند و جان و خانمان اسباب وزن باسیم و زر
 بشنو زمن ای باخرد هر چیز با تو در اجد
 ناید مدارش آن خود علم و عمل با خود پیر
 بیرون کنند از بوستان بیگانه و ارت دوستان
 دورت کنند از آستان دارند بر حالت نظر
 گردی چنان خوار و زبون ساکن شوی در خاک و خون
 در گور گردی سرنگون چون مرغریزی بال و پر

(۱) نه بوم بگذارد نه بر - نسخه

از روز رفتن یاد کن برخویشتن فریاد کن
گر بنده آزاد کن خود را ز زندان سقر
سختی جان کندن نگر هول نگیرنت نگر
در گور بگشایند در از روضه یابین یا شرر
هر نوع داری زندگی یابی همان درمردگی
در حشر از دارندگی باشد جنایت سر بسر
آمار (۱) خود را بر مده بدکار مردم مرده به
انصاف اگر داری بده بردار میراث از پدر
بسیار یاد مرگ کن بس ساز راه و برگ کن
جمله معاصی ترک کن یابی عطا از حق مگر
آنکو به حشر آرد ترا برخیر و شر دارد گوا
چون بر صراط است ماجر اگر میتوانی در گذر
غلمان و ولدان حضور فردیس عدن و نور حور
باتو و تو اندر حضور در گشت آمد این قدر
بعد از رضا باشد لقا آنکه لقای بی فنا
زینجا ببر با خود صفا از ذوق خود بر عرش پر
طالع اگر بعد آیدت بر خلق شفقت بایدت
اعظیم فرمان بایدت یابی کلید هشت در

(۱) آمار - در اینجا بمعنی طلب و خواست است .

ایدل اگر خواهی تو گنج کس را مرانجان و مرنج
 در هفت و شش از چار و پنج رستی زا و صاف بشر (۱)
 نیکی همیکن بد ممکن یاک کار بر خود صدمکن
 ز نهار حق را رد ممکن وز یار بد (۲) میکن حذر
 میران شهادت بر زبان تصدیق اندر قعر جان
 باشد ترا انصاریا در دل سخنها چون شکر
 الهی عبدالله برین بساط پیاده مانده است : رخ بر
 هر که میآرد اسب برو میدوانند .
 الهی آن ساعت که در شاه مات اجل مانده باشد
 از دیوبند شیطان او را نگاه دار که فرزین طاعت کج
 میرود

رساله کنز السالکین
 انجام یافت

(رساله قلندر نامه)

خواجه عبدالله انصاری

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

سپاس و ستایش مر خداوندی را که آفریدگار زمین
و زمانست و گویا کُننده دل و زبانست ؛ چنین گوید
مصنف این عبارت که دل داده بغارت . پیر فقیر بازاری
عبدالله انصاری که در اوایل تحصیل میجستم دلیل تفضیل
روزی نشسته بودم در مدرسه با هزار وسوسه که از در
درآمد قلندری بر ملک قناعت سکندری ، نمدی پوشیده
و شراب شوق حق نوشیده . چون بر رخ با چهره سرخی
بعد از سلام آغاز نهاد کلام ، طالب علما فضل و سخن
فروشان نامقبول . با آنکه سخن میرانند از ذات و صفات .
مگر دانند التفات (۱) .

(۱) دارند التفات - نسخه

قلندر گفت ای درماندگان در گِل و لا و ای
 فروماندگان در لَم و لا شمارا بر صوفیان چه طغنی و بر
 عالمیان چه لغنی ، این چه دعوی قالیست و دعوی نه حالست
 ایشانراست قصر مشید الیس منکم رجل رشید ای که بگذاشته اید
 اما کی را ، بدرود کرده اید مساکن را و در تحصیل
 نموده اید خوضی تا بواطن شاد شود روضی ؛ پیران را
 مدارید خوار ، تاهمه گل شوید ای خار ، هر که خوار
 دارد پیران را ، زود هیزم شود پیران را ، همچو درخت
 کدوی که دراوان جوانی چند روز خود نمائی کند و
 در سهل روزی برشجره دیرینه و درخت صد سالینه بر
 رود و بر آید و خود را بجهانیان نماید و گوید که منم که
 در این قرارگاه سفلی نقاب از تراب نمودم و قبضه سابقین
 در بردم . درخت گوید ای که بغرور خود نمائی ، اما
 بی ادبی بسر در آئی ، باش تا فرمان الهی . وزان شود
 صرصر تیر ماهی ، خود را بینی افتاده ؛ طاعنان زبان بر
 تو گشاده ، میراث این سخن جامع اما سر مانع ، ای سامع
 اگر داری وقاری از پیران مدار عاری که پیری همه
 شیب و نوریت و جوانی همه عیب و دوریت .

نظم

ای بسته همچو زرع تو بر سر عصابها
 در علم و حلم و حکمت سیر دوابها (۱)
 کشت امید و زرع رجا را در این زمان
 سیراب کرده جود تو همچون سحابها
 گیرم که در اوان جوانی ز فر فضل
 کشته مصنفات تو بار هرابها
 پیر شکسته را بحقارت نظر مکن
 دانی که جای گنج بود در خرابها
 انصاریا کسی که جوان بوده دیده ایم
 درهم شکسته سنک فناشات قراها
 کتابها انداختیم و بسخن آن قلندر پرداختیم
 هر نقد و عباری و همچو به (۲) هر دیاری که داشت آن نیکو
 نهاد همه باما در میان نهاد تا همه دست زدیم بدامن او
 و درخواست کردیم دعا لیس للانسان الاماسعی و آن
 قلندر چون آفتاب روان شد و عبدالله در پی آن دوان
 شد ، رسید بکوه نخجیرگاه بر من افتاد چشم او ناگاه .
 سر بر قدم او نهادم و چشمه از چشم خود بگشادم تا بعد
 ناله و عویلی و بکای بس طویلی گفتم ای گنج نیکو نهاد

(۱) در علم و حکم و حکمت از سر دوابها - نسخه (۲) واعجوبه - نسخه

در خلقان مرا بندی ده از فرقان تا عاقل شود دیوانه و در
آتش رود پروانه .

قلندر گفت ای عبدالله درشت راهبست راه دین
قالوا اجبتنا بالحق ام انت من اللاعبین آری که در هر عمل
اصرار به ، وما السیف بضاربه . مطلوبی غیر رضا فزادهم
الله مرضا بفضل فریفته مشو فضولا و كان الشیطان
للانسان خذولا کمثل الحمار یحمل اسفارا چون زندگانی
نیست معاد ، درویشیت روزمبعاد ، هان تا بحیات مستعاری
منسوب نشوی بهاری که دنیا متاعیست نداشتنی و بضاعتی
است گذاشتنی . اگر روی دل شسته و راهی در دین
جسته (۱) . باری بسرای دنیا گذر کن و مهر او از دل بدر
کن که از دراهم او نرسی بنجات ، والاخرة اکبر درجات
نظم

دلا در کار حق میکن نظرها

که در راه تو می بینم خطرها

گشای از خواب غفلت چشم تامن

بگوش هوش تو گویم خبرها

نکر در خلق گورستان فکنده

ز يك تیر قضا جمله سپر ها

(۱) آسایش تن و جان جسته - نسخه

بسی شاهان بریزیدند در خاک
 کنی ایشان در جهان مانده اثر ها
 معاصی زهر قهر است و نموده
 بکام نفس تو همچون شکر ها
 گذرگاه نیست این دنیای فانی
 نیاید مرد عاقل بر گذر ها
 چو در پیش است مرگ ای پیرانصار
 تماشای جهان کن در سفر ها
 در نه قدم فرزوانگی و بگسل بند دیوانگی ، دریاب
 سر نهانرا و طواف کن گرد جهانرا تا بدریوزه مردی
 شوی و بتجربه صاحب دردی شوی تا بدین معاذات و
 منابر و مقابر و مزارات رخسار تو زرد شود و دنیا بر
 دل او سرد شود که دنیا بازیگاه کودکانست و عادت او
 آنست که پیوسته خود را بیاراید تا مرد را از جاه و گاه در
 رباید ؛ دنیا سرای ترکت و آدمی برای مرگست
 چاه نیست تاریک و راه نیست باریک وای بر آنکس که
 چراغ یتیمان گشت و بار مظالم در پشت . (۱)

(۳) وای بر آنکه چراغ ایمان گشت و بار مظالم گرفت

شهر

اگر در ظلمتی اینک سراجت
 حساب امروز کن فردا چه حاجت
 کنون از حق فراغت مینمائی
 بگور آئی بینی احتیاجت
 بکنج تخته تابوت خسبی
 بخواری گر بود آختی زعاجت
 ترا پرهیز باید چند روزی
 که فاسد گشت از عصیان مزاجت
 کسادى در مزاج افکن ز توبه
 که چون فردا شود بینی رواجت
 زرنج فسق و زرق ای پیر انصار
 مگر فضل خدا باشد علاجت
 درهای لطف و کرم باز و ترا این همه ناز ، چرا
 قدر خود ندانی و نامه اعمال خود نخوانی ؛ خود را
 شناسی که از کدام اجناسی ، رومی چون ماهی و یا حبشی
 سیاهی ، رانده درگاهی یا قبول بارگاهی ، همه وجود
 نوری یا ازین معنی دوری ، پسندیده معبودی یا قلب زر
 اندودی . بنده رحمانی یا خواجه دکانی یا از جمله فارغانی

یا از گروه و لاهم یحزنون یا از فرقه فی طغیانهم یعمهون
 بحقیقت خواجه اجل یاکالانعام بل هم اضل تر ابر داخل
 است یا پلاس افلاس است ، هر دمی که میزنی و بیل افلاس
 که می تی ، عطریست از سرور یا گندیست از غرور
 اگر از ذریت ابوالبشری یا امت شفیع روز محشری ، سر
 تسلیم نه و انصاف بده ؛ آدمی و بخرابات رفتن و مؤمن
 و خرافات گفتن و اسلام و ربا خواری و ایمان و ریاکاری
 نورانی و ظلمت جوئی تهمت کننده و غیبت گوئی ، زهی چراغ
 بی فروغ و زهی دعوی بدروغ و كذلك جعلنا کم امة وسطا
 ترا شرف آدمیت داده اند و لقب انسانیت نهاده اند این نه
 سهل کاریست و نه اندک باریست ، معده حرص توسیر
 نیست و مبارز نفس تو دلیر نیست ، باطن تو ویرانه دل
 تو دیو خانه ، سر و پای تو نفسانی قول و رای توشیطانی
 جد تو در قبا یح سعی تو در فضایح ، کارهای تو در غلط و
 بارهای تو در سقط . عاصی در سر و علانیه ، فارغ از بیم
 زبانیه ، شرف سلف بر باد داده .

شعر

ای لباس اقتباس از دوش خویش انداخته

وی ز بهر دام و دانه دین و دل در باخته

زاتش سودای دل در آتش حرص وامل
 همچو سیم وزر ز بهر سیم وزر بگداخته
 از جهولی بر طریق حق نرفته يك قدم
 وز ظلومی سوی شهر شر دواسبه تاخته
 بس خجالتها بینی گر بمبری همچنان
 شکر نعمتها نگفته قدر خود نشناخته
 شرم باد از حضرت حق آدمی را هر سحر
 کو بخواب غفلت است و حمد گویان فاخته
 با اجل شطرنج بازی میکنی انصار یا
 ناگهان بینی تو مات و او دغائی باخته
 ذکر حق از یاد گذاشته دمی با حق نپرداخته آنگاه
 با چنین کردار زشت تمنای بهشت ، اینست آدمیت ، رو
 رو ای بی حمیت .

شهر

بس که بر ما غالب آمد نفسک بیداد ما
 گشت شیطان هم نشینش تا شود شداد ما
 رخصت تلپیس خود را میزند بر رق دل
 فرصت تقدیس حق را میبرد از یاد ما
 نیست مارا دختران باقیات الصالحات
 تا مگر لطف قبول حق شود داماد ما

پر گناهیم و تباہ و نامه شد یکسر سیاه
 لیک قرآن رهبر ما ذکر او ارشاد ما
 ما بنور لاله و ذکر الا الله رویم
 سوی جنت گر بطاعت میروند اوتاد ما
 گر فرومانیم ازین ره (۱) پیرانصاری چه غم
 غم مخور کارت چهارا کرد خلد آباد ما
 در عبادتها سعی کن و در معاملها کوشش که در گور سراج
 منیر تو باشد و در قیامت دستگیر تو باشد و اگر نه درمانی
 بحسرت تمام ورنج مادام و بلای ناگاه .
 تمام شد رساله قلندر نامه بعون الله و
 حسن توفیقه

(رساله هفت حصار)

خواجه عبدالله انصاری

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

ای مفضل بی فضول و ای عادل بی عدول و ای
قاضی بی عزل و ای حاکم بی هزل . ای دانای بی نظیر
ای توانای بی ظهیر ، ای پادشاه بی وزیر ، ای قادر بی تدبیر
ای قدیم بی مشیر ، ای قهار بی مدیل و ای حبار بی عدیل
یا لطیف و یا علیم و یاخبیر یا من لا یحتاج الی البیان و
التفسیر حاجاتنا کثیر وانت اعلم بنا یا بصیر

ای خالق بی مدد ؛ ای واحد بی عدد ؛ ای اول بی بدایت
ای آخر بی نهایت ، ای ظاهر بی صورت ، ای باطن بی سیرت
ای حی بی حیات ، ای قیوم بی حالت (۱) ؛ ای عزیز بی ذات ،
ای غنی بی قلت ، ای سمیع بی علت ؛ ای معطی بی نکرت .
و ای بخشنایده بی ضنت ، ای بخشنده بی منت ، ای صانع

(۱) ای حی پیش از حیات ، ای قائم بذات - نسخه

بی حالت وای مبدع بی آت ؛ ای پناه بوسدقه ای راهنمای
هر آواره ای توانائی ده هر بیچاره ؛ ای علام بی تفکر و
ای قسام بی تغیر. ای جبار بی تجور ای قهار بی تهور ، ای ذات
تو بی کیف ای صفات تو بی حیف ، ای مقدری که بر تقدیر تو
بهیچ تدبیر رد نشود و ای مصوری که قلم تحریر تو تصویر
هر بیک بد نشود ، ای رازقی که رزق هیچ بنده باز
نگیری و ای حیی که هر گز نمیری . ای سلطانی که در
سلطنت خود مشغولی نداری و ای ملکی که از مملکت
معزولی نداری ، ای بخشاینده که از بخشش ملول نگردی
و ای سمیعی که هر گز ملول نگردی ، ای کسیکه اوهام
بکنه کمال تو نرسیده . ما کما بحرمت رضا دادگان محبت
تو و بحرمت ساکنان خدمت تو و بحرمت مقریان
قربت تو و بحرمت بندگان بطاعت تو و بحرمت مشتاقان
رؤیت تو ما را قریب خود گردان و بر روح و ریحان و
حوران و رضوان برسان یا مغیث الضعفاء یا معزی الفقراء یا
انیس الغرباء یا عظیم الدرجات .

ای دستگیر هر سرگشته و ای فریادرس هر درمانده
ای عذر پذیر بیچار گف و ای راهنمای متحیران و ای
دستگیر نگوینساران ای کریم پریشانان و ای رحیم پشیمانان

و ای مونس پرغمان و ای مرهم جراحات رسبدگان و
 ای درمان درماندگان و ای مجیب خوانندگان و ای مطلوب
 جان مشتاقان ای محبوب سر بی تفاقان ای چاره درویشان
 و ای پناه خویشان ای سرمایه مفلسان ای عز و جاه
 مخلصان و ای معین بیکسان ای صحت دهنده بیماران
 ای امید امیدواران ای خداوند زمین و آسمان و ای قبول
 کننده توبه عاصیان ای آنکه رحمت تو عمیم است و ذات
 تو قدیم است و نام تو رحمن و رحیم است یا ذلیل المتحیرین
 و یا غیاث المستغیثین اغثنا الیک ماربی و منک طلبی و
 عجل فرجی بحق محمد العربی

ای دستگیر سرگشتگان ای آمرزنده گناهکاران
 ای کارگشای متفکران ای معبود جانوران ای مقصود نام
 آوران ای شفا دهنده بیماران ای سمیع گویندگان و ای
 مطلوب جویندگان ؛ ملکا بحرمت امید محرومان و بحرمت
 غم دل ناامیدان ای بخشاینده بر بخشاینندگان ای آرزو بخش
 آرزومندان یا حی یا قیوم یا حنان یا منان یا بدیع السموات
 و الارضین یا ذا الجلال و الاکرام .

ای داتنده رازها و ای شنونده آوازا و ای پذیرنده
 نیازها ای رساننده کامها و ای بصیر حالها و ای سمیع

قالها و ای داندۀ نامها و ای رهاوندۀ از میختنها ای مبرا
از عوایق ای مطامع برحقایق ای مهربان بر خلائق
ای مفضلای که بر انضال کس ترا حاجت نیست و
ای منعمی که انعام ترا نهایت نیست و ای منتقمی که
کس را بتو مجال حمایت نیست و ای قهاری که کس را
بتوحیلت نیست و ای جباری که گردنکشان را باتو روی
مقاومت نیست ای حکیمی که روندگاز را از بلای تو گریز
نیست ای کریمی که بندگان را غیر از دامن عطای تو دست
آویز نیست . ملکا بحرمت بیچوف و چگونگی تو
و بحرمت انبیای راه تو و عزت اولیای درگاه تو ای خداوند
زمین و آسمان که جان بندگان در صدف تقدیر تست و
ای کامکاری که دل دوستان در کنف توحید تست اگر
بگیری حجت نداریم و اگر بسوزی طاقت نداریم از بنده
خطا و ذلت و از تو عطا و رحمت . ای قدیم لم یزل و
ای عزیز بی بدل و ای خالق بی کیم ای رازق بی حیف
یا رحیم یا کریم یا قدیم یا علیم .

ای جبار عظیم ای غفار رحیم ای قدیر کارساز ای
رحیم بنده نواز . الہی بحرمت عظمت جلال تو الہی .
بعزت کبریای تو الہی بفضل بی منتهای تو الہی بحق آلاء

ونعمای تو الهی برکت عفو تو از عاصیان الهی بحرمت
 توریة و انجیل و زبور و فرقان الهی برکت جبرائیل و
 میکائیل و اسرافیل و عزرائیل تو . الهی بحرمت حملہ عرش
 و کروبیان و روحانیان تو . الهی بحرمت نبوت آدم
 صفی علیہ السلام و خلافت او الهی بحرمت نیاز حوا و
 عظمت او . الهی برکت ہایل و شیث زانریس زسالح
 و نوح و ہود و ابراہیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و
 یوسف و یوشع و موسی و ہاروت و ایوب و یونس
 و الیاس و خضر و ذالکفل و ارمیا و دانیال و طالوت و
 شعیب و شمعون و اشموعیل و ذوالقرنین و جرجیس و عیسی
 و مریم و اصحاب کہف و اصحاب رقیم و مہتر و بہترین
 عالم حضرت محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
 و شفاعت او .

الہی بحرمت علی مرتضی و حسن مجتبی و حسین
 شہید کربلا و امام زین العابدین و محمد باقر و جعفر صادق
 و موسی کاظم و علی ابن موسی الرضا و محمد تقی و علی نقی
 و الحسین العسکری و محمد المہدی صلوات اللہ علیہم اجمعین
 الہی بحرمت اصحاب کبار و مہاجر و انصار . الہی
 برکت سلمان فارسی و صہیب رومی و بلال حبشی .

الهی بحرمت نیاز حسن بصری و بایزید بسطامی
و ابراهیم ادهم و ابراهیم خواص و معروف گرخی و بشر
حافی و معاذ رازی .

الهی بپرکت حسن شیبانی و ابوالحسن قدوری و
فتح موصلی و حبیب عجمی و ابوتراب بدخشی و جنید
بغدادی و ابوبکر شبلی و ذوالنون مصری و مری سقزلی
و صالح مروی و ابوالحسن خرقانی و عبدالله تسکری و علی
جرجانی و اسمعیل شامی .

الهی بپرکت نیاز ابوسعید ابوالخیر و ابوالقاسم قصیر
و فضل عیاذ . الهی بپرکت ابدال و اوتاد و عباد و زمره
درویشان . الهی بپرکت و حرمت آن بندگان که تو
ایشانرا لبیک گفته . الهی بپرکت آن بندگان که در آسمان
و زمین ترا تسبیح و تهلیل گفته اند و میگویند و طاعت
تو کرده اند و میکنند .

الهی بحرمت محمد و فرقان محمد الهی بحرمت
راز محمد و نیاز محمد الهی بپرکت منبر محمد و محراب
محمد الهی بپرکت جمله اوصاف محمد و کمالات محمد
که حاجت دینی و دنیوی من بیچاره مضطر فرو مانده
را روا کنی و از شفاعت مهترین و بهترین عالم ما را

بی نصیب نگردانی .

ملکا حال مرا میدانی خداوندا من عاجزم و هیچ قوت
حیات ندارم هر چه جز نست ازو بزارم هر کس تعلق
بکسی دارد و این بیچاره گمراه تباہ کار امیدوار بکرم و
لطف تست .

یارب حاجت بسیار دارم و بر همه چیز توانائی .
آنچه میخواهم میتوانی که باین بنده برسانی و از شر
ظالمان مرا برهانی و هیچ بیرحمی را برما دست ندهی
ای رحمت تو دستگیر ما و ای کرم تو عذر پذیر ما ای
داننده هر حالی و شنونده هر سؤال ای موجب هر خواننده
و ای غریب (۱) هرداننده .

الهی غافلانیم نه کافرانیم صمدا بیرکت نواختگان
حضرت تو و بیرکت گداختگان هیبت نو الهی بیرکت
متحیران جلال تو و بیرکت مقهوران قهر تو ای ملکی
که همه ملوکاں مملوک تواند ای جباری که همه جباران
عالم مجبور تواند ای حفیظی که همه اهل عقل محفوظ
تواند ای رازقی که همه بشر مرزوق تواند ای غفاری که
همه اهل خطا مغفور تواند که ما را بصحرا ی هدایت

آری و ازین وحشت آباد بروضه قدس برسانی .
 الهی الهی ما بیچارگانرا از خرمن سوختگان نگردانی
 الهی بفضل تو خو کرده ایم طاقت عذاب نداریم و در خدمت
 تو آرام گرفته ایم مارا بتا زیانه قهر رانده مگردان . الهی
 ببرکت خوان نعمت تو الهی بحرمت متو کلان حضرت
 تر الهی ببرکت آن خوانندگان که تو ایشانرا بیدار
 گفته الهی بحرمت آن پیران که تو ایشانرا از آتش
 دوزخ آزاد کرده الهی بحرمت آن جوانان که تو ایشانرا
 بخشیده الهی ببرکت آب چشم عاصیان و یتیمان ستم
 رسیدگان الهی بحرمت آن بندگان که تو کار ایشان بی
 منت خلق بساختی .

ای کریمی که هزار نعمت زیاد کنی بشکری و
 ای رحیمی که هزار گناه بیامرزی بعذری باقی توئی
 بی فنا و توئی مستحق هر ثنا توئی احبات کننده هر دعا
 توئی آرزو بخش آرزو مندان و توئی خداوند خداوندان
 الهی آن ساعت که مارا از سرای فانی بسرای باقی ببری
 و معاینه کردار مارا بما نمائی تو برما رحمت کن و بفضل
 و کرم خویش ببخش .

صدا معبودا آنچه فرمودی نکردیم و از کرده

خود بدریدیم ، الهی چون جامه زندگانی مارا از تن بر کشیده مارا بدوش دیگران ازدروازه دنیادرکناراجد برند وجمع کنند و کرده مارا تفرقه کنند (۱) تو مارا رحمت کن ودر آنچه درنیم شبان تاریک در پس پرده کرده ایم از ما درگذران . الهی جامه مصلحتان پوشیدیم و مصلح نبودیم ازما عفو کن .

الهی چون عزیزان بنام پرورده مارا فراموش کنند تو بر ما رحمت کن ، الهی چون مارا در حجره بی شمع و چراغ مبتلا کنند ایمان مارا تو چراغ احد ما گردانی چون در معامله خود مینگرم سزاوار همه عقوبتها هستم و چون در کرم تو نظاره میکنم سزاوار همه خداوندیها هستی .

ای ملکی که وجود ترا از حدوث پیوندی نیست
ای رحیمی که جود ترا از عطا دادن گزندی نیست .

الهی کار ما فضولست الهی مارا از درگاه خود ناامید مگردان هر جا که دویدیم حواله بکرم بی نهایت میکنند .
الهی بپرکت صدیقان درگاه تو الهی بپرکت پاکان
بارگاه تو که حاجت این بیچاره درمانده را و مهمات

بمبوع مؤمنین و مؤمنات را بر آورده بخیر گردانی و آنچه
 امید میداریم بعاقبت و دوستکامی برسانی و بیش از مرگ
 توبه نصوص کرامت گردانی و ختم کار ما بکلمه شهادت کنی
 یا اله العالمین و خیر الناصرین بفضلک و کرهک یا اکرم
 الاکرمین و یا ارحم الراحمین و صلی الله علی محمد
 و آله اجمعین .

یارب دل پاک و جان آگاهم ده

آه شب و گریه سحرگاهم ده

در راه خود اول زخودم بیخود کن

وانگه بیخود بسوی خود راهم ده

تمت هذه الرسالة

بمنه و کرمه

(رساله محبت نامه)

« خواجه عبدالله انصاری »

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين الحمد لله
على نعمه و الصلوة على خير خلقه محمد و آله .
قال الشيخ الامام عبدالله ابن جابر الانصارى رحمة الله
عليه .

آنچه عبارت و اشارتست از تفرقه حکایت است
و آنچه جمع است و رای نطق و سماع است ، محبت نصیب
اتحاد است و تفرقه نصیب اجساد . در آن ایام بدرام
و اوقات بی آفات در سنین سبق ، پیش از جمع و فرق که
نه گفت بود و نه شنود و نه شقاوت بود و نه محبت و نه منزل
بود و نه مقام ، نه رحله بود و نه تفاوت اقدام نه ظلام آفت
مسافت و نه غمام حضور و غیبت نه صعود آثار و نه هبوط
پندار ، بازار وصل کاسد و منشور هجر فاسد ، از پندار

خلقت آثار نبود و جمال یحیهم را خال یحبونه بکار
نمود .

بیت

و لوجهها من وجهها حسن

و بعینها من عینها کحل

لیکن چون خواست که ملکوت صدق محبت
آشکار کند و بعضی از آن جواهر اختیار کنند
بس تقد هر کسی پیدا کرد و عوام از خواص جدا کرد
ارادت ربانی و عنایت سبحانی ، چنان اقتضا کرد که خورشید
یحیهم بدرخشید و گل یحبونه بشگفید تا جمله کائنات در
رضاء او پناه یافتند و هر يك بمقصد خویش راه یافتند .
خورشید اتحاد از شهر و داد بر عالم حقایق و معانی قرآن
در گشاد ، اهل حقایق خورشید همی دیدند و اهل صفات و
صور بدیده بندار سوی آن خورشید همی نگریدند و
سعادت از خورشید علم ضیا افراشته و شقاوت برده رصیع پگاه
گذاشته و این آنگاه بود که گفت ولقد عهدنا الی آدم
من قبل . اشباح متمیزی نبود و ارواح متمیزی نه . نه هنگام
اصحاب اشارت بود و نه ایام ارباب عبارت . چون روح
ارواح گشت و مشخص اشخاص بعضی عام گشت بعضی خاص
اهل حقایق و معانی که منشور ولایت یمن از فرضاء آن

خورشید داشتند ایشانرا در حمایت آن خورشید بگذاشتند
 از هجر و وصل ایمن شدند و در میدان عیان دور از وصل
 و هجران ساکن گشتند و اهل صفات و صور که دیده
 خویش را سبب بصیرت دیدند بهلت دیده خویش از دیده
 پیریدند و باندازه بصر خویش می برآیند گرد سر خویش
 نه در فراق و نه در فرات - سبیل جوئی بی عیانی ز پیریشانی
 بی نشانی ، بعضی در دریا غرق افتادند و بعضی در آتش حرق
 بعضی محتاج بعضی و بعضی موقوف کام ، چنانکه هر کسی
 که حکایت کند و از این آثار روایت کند او آن گفته را
 دلیل کند . تا بدان قصد آن سبیل کند . پس از این درویش
 درخواست و گفتند ما را بد این معنی تحفه و سفره باید از
 انقاس تو و رایحه باید از ارواح و کاس تو و بوی از چمن باغ
 تو و نوری از شمع و چراغ تو . جواب گفت (۱) هر چند
 جی چون معانی عیون حیات است و بر جوهر و درنجاست
 و از عالم تحقیق است و سخنان ما چون سخنان بابلیان (۲)
 دقیق است لیکن خویش را تکلیف کنم و تصنیفی ظریف
 تألیف کنم ، سخنی چند گزینم از واقعات این کوی و

(۱) گفت بمعنی گفتم میباشد از قبیل سفر گزیدم بشکست عهد قریبی را

(۲) سخن بابلی — کنایه از سخن جادو و سحر حلال فصیح است

در بعض نسخ سخن انبیا دیده میشود و ظاهر تصرف کاتب است .

سوسنی چند چپم از طرف این جوی . چون این عزیزت
 حقیقت گشت خواست (۱) که قالب صناعت وی بر پای ماند
 و مرجان عبارت وی بجای ماند دوات را مباشرت کرد و
 با همت مشاورت کرد پس طلب کرد میان صغیر و کبیر
 تا کیست ناقد بصیر، اقبال نشان داد بدان ساحت محروس
 و راحت مأنوس چه آن مهتر از طریقت بهره آماده دارد
 و در حقیقت دیده گشاده دارد و افضال بقیاس و در شمایل
 سر اساس و وسایل انوار حق شناس تا آن مهتر بچشم
 عنایت مطالعه فرماید و از نظر او این عبارت عمارت
 یابد و این کلام نظام و اگر چه قاصدان و واردان از
 دشت جحیم در لباس نعیم رسیدند و خود را در عقده
 عقمت میدیدند حق تعالی آن عزیز را ناصر دارد و دست
 حوادث از ایام او قاصر بحق محمد و آله اجمعین

فی المناجات

بنام آن خدائی که نام او راحت روحست و پیغام
 او مفتاح فتوح است و سلام او در وقت صباح مؤمنان را
 صبحوحست و ذکر او مرهم دل مجروحست و مهر او ملا
 نشینان را کشتی نوح است . ای جوانمرد در این راه مرد

(۱) خواست — بمعنی خواستم میباشد بحذف ضمیر متکلم که امر .

باش و در مردی فرد باش و نادل بر درد باش کارخام
مکن و هرکاری کنی جز تمام مکن و در هوا و هوس
مقام مکن و هوا و حرص را بر خود رام مکن .

رباعی

گر از بی شهوت و هوا خواهی شد
از من خبرت که بینوا خواهی شد
بنگر که که و از کجا آمده
میدان که چه میکنی کجا خواهی شد
فهرست بابها

باب محبت : باب شوق . باب طاب . باب بکاء
باب ذکر . باب عتاب . باب مسامره . باب مرید و مراد . باب
تجريد . باب قرب . باب انس . باب انبساط . باب محنت . باب
عشق . باب وفا . باب غیرت . باب سکر . باب فقر . باب غلبات
باب وجد . باب طالع . باب تجلی . باب مشاهده . باب
فی قولهم امالأت . باب فی الجمع والتفرقه . باب طامات
باب توحید . والله اعلم (۱)

باب المحبة

آری ای عزیز ولایت محبت را عادت و عبادت

(۱) این ابواب بترتیب فوق در کتاب ذکر نشده و زیر و رو دارد باب
قرب هم اصلا ندارد والبته از اشتباه کاتبان مصون نیست . (تأیید)

نیست و قدم تسویف و تکلیف را بدین گوی راه نیست
 و اهل صورت ازین حرف آگاه نیست . منازل این گوی
 و مناهل این جوی بر تفاوتی عظیم است . هر چند از
 مشروعاتست لیکن نه از مسموعاتست . این شراب را آشامیدن
 باید نه شنیدن . بدین مقام رسیدن باید نه پرسیدن .
 اما محبت هاست ، علّی و خالق و حقیقی محبت
 علّی هاست و خالق قضا است و حقیقی عطاست ، آن محبت
 که از علت خیزد در نفس نزول کند و نفس را بست کنند
 و خالق بر دل فرود آید و دل را نیست کند و آنچه از
 حقیقت خیزد در جان قرار گیرد تاوی را که از او نیست
 نیست کند و بخود هست کند .

نشان محب آنست که غرقه جمال محبوب بود و
 همچون نظار گیان پسر یعقوب بود ، باید که در مقابلی
 دوست هستی از خود نبیند و دوست را جز بدوست نبیند
 این محبت بیچونست و نص یحیونست .

رباعی

بی بود شما یحیهم من گفتم

هم در یحیون بشما من سفتم

جز من دگری نبی شنیدی گفتم

من بودم و من شنیدم و من گفتم

رباعی

من هر چه ز دوست بود بشناختم
 از هر چه مرا بود پرداختم
 وز آتش عشق دوست بگداختم
 وز پیش که من سوختم ساختم

باب الشوق

حکایت شوق از بس ولایت ذوق مسلم است . شوق
 آتشی است که شعله شعاع وی از نیران محبت خیزد و
 بوی عود وجود از احتراق چهره افتراق او برانگیزد
 قاعده انتظار خراب کند و عاشق را بی قرار و خواب
 کند . او سبب طلب است اگر چه طلب بی سبب است .
 اوست راهبر بکوی محبت و آب خور جوی صحبت که
 حیچون مهر بجوش آرد تا عاشق را درخروش آرد که
 درخوف و رجاء و منع و عطای بشریت زهر نوش آرد
 تا چندانى سودا غالب گردد که مرد در شوق غایب گردد
 و شوق بی وی بخود جاذب گردد . اینجا است که عاشق
 فراغت گیرد و این بیت گفتن عادت گیرد .

بیت

چندی طلبیدم و در آن فرسودم
 آخر چو بسوختم فرو آسودم

باب الطلب

حقیقت طلب در هر دلی گرد است . مرد این کار
مردی عظیم است و درد این درد دردی الیم است . مرد دردش
در میان باید و ویرا دیده بیگمان باید ؛ اگر طالبی راه
پاک کن و پشت بآب و خاک کن اگر چند راه صحراست
با خود همراهی خطاست ، مرد این کار مرد باید و فرد
باید و یکدرد باید .

شعر

فرید علی الخلان فی کل بلدة

اذا عظم المطلوب قل المساعد

همه زهره مطیعان آب کشت از طاب بی اثری و
در دست کسی نیست ازین رشته - ری .
غزیزا اگر هست چرا بوئی و اگر نیست چرا
جوئی که در مقابله احدیت خود جای نشست نیست و
هستی را هست جز نیستی نیست ، در احوال خود تفکر
کن و از گذشتگان تذکر کن که نهایت عبادت همه
طالبان این آمد .

شعر

چند جستم تا بیایم من ازان دلبر نشان

تا گمان اندر یقین گم شد یقین اندر گمان

چند گاهی عشق پیمودم یقین پنداشتم
 خویشتن را شهره کردم گه چنین و گه چنان
 چون حقیقت بنگریدم زو خیالی هم نبود
 عاشق و معشوق من بودم بین این داستان
 باب البكاء

گریستن را آفاتست و گرینده را درجاست .
 گریستنی است در کار خویش و گریستنی است بر بار خویش .
 گریستنی است در آلا و گریستنی است بر وفا . گریستنی
 است در فراق و گریستنی است با محاق . گریستن یقین از
 بی پدریست و گریستن این درویش از روز بقریست ؛
 گریستن بر خود رعنائی بود و از طلب (۱) رهائی بود ،
 و جمت آسایش بود و آسایش در محبت کاهش بود و گریستن
 عاشق از دیده در غم نم بارد و در شادی دم بارد ، خلعت
 محبت بر آه دیده در آید و جان و دل بر باید تا کار غیب
 را شاید . رباعی

عاشق نبود هر آنکه با جان باشد

جان را چو محل بود چو جانان باشد

(۱) و از طلب رهائی بود - نسخه

در عشق همیشه عهد و پیمان باشد

یا این باشد به عشق یا آن باشد

اگر دیده بشریت همی گیرد بر اثر صفات خالقست

و اگر دیده حقیقت همی گیرد، در انتظار خبر و محبت است .

گریستنی است در فراق و آن خون و آبست و گریستنی است

در وصال و آن عرق روح ناب است .

رباعی

در عشق نو ای نگار ایدون گریم

و امروز که کم گریم حیچون گریم

آهم نرسد کنون همی خون گریم

خونم نرسد بگو مرا چون گریم

باب الذکر

تذکر نتیجه تفکر است .

بیت

دل برغم دیگران مرا یاد کنی

برخویشتن از گزاف بیداد کنی

ذکر سه است ذکر بلسان و ذکر به جان و ذکر

به جان . ذکر بلسان عادتست . و ذکر به جان عبادتست .

و ذکر به جان نشان سعادتست .

آنکه در عالم جسم باشد ذکر وی عادتست ، و آنکه
 در عالم صفات بود یاد وی عادتست . و آنکه مستغرق
 ذات بود یاد او بجانت - اما ذکر حقیقی آنستکه مصحف
 قدیم نسیان گردد و بیان نور رسالت تبیان گردد و اذکر
 ربك اذا نسبت گفت صفات بشریت بتمکات فراموش
 کن و حلقه نیستی در گوش کن ، پس شراب یاد او نوش
 کن . یاد معشوق بر بقای عاشق سهواست و ذا کر در
 ذکر خویش محو است ، نشان ذا کر در علت است و ذکر
 او در این مقام شرکت ، چون دوست را یاد کنی ، باید
 که خود را آزاد کنی . یاد کردی باید بصفه قدیم بی
 بندار تو . تا صفت هستی تو عدم شود بی آثار تو .

رباعی

در عشق تو گه مست و گهی پست شوم
 وز یاد تو گه نیست گهی هست شوم
 در پستی و مستی از نگیری دستم
 یکبارگی ای نگار از دست شوم

باب العتاب

مقصود تو از دوست عتاب او بانست . نه خطاب تو
 بالوست . تا قصه عشق دراز کند و زمانی بادوست راز کنند

حکایت از گذشته خطاست و شکایت ازدوست نه سزااست .
 عتاب باتو خود از بهر تست و توئی تو بلای تست ، چون عاشق
 نصیب خود بگذاشت و خودی خود در باخت ، تا هر چه
 داشت جای سخن نگذاشت ، پس چون معشوق خواهد که
 با او خطاب کند آغاز عتاب کند ، که میسوزد که میزارد که
 می فروزد که میگذارد ، اگر بهستی دست زند گوید پست
 باش و اگر پست شود شراب دهد گوید مست باش .
 و اگر از خود نیست شود گوید بماهست باش ، هر زمان
 از ناز و خشم و مهر عاشق را بجوش آرد و ویرا مدهوش
 کند تا لذت خطاب درصوات عتاب فراموش کند ، چون
 از آن بیخودی باخود آید . هزاران خروش کند . و این
 بیت میگوید .

رباعی

خوبان صنما عتاب چندین نکنند

هر روز یکی جفا بصد کین نکنند

عاشق کشی و دلبری هردو بهم

با دلشدگان و دلبران این نکنند

باب المسامره

خبر را در مسامره جوار نیست و سحر در مکاشفه

بکار نیست ، اما بادوست گفتن هم فرط وفات و وحشت
از راه برگرفتن شرط صفاست ، گه حکایت اشتیاق دراز
کنند گه شکایت فراق آغاز کنند گه بیش حلال لاهوت
ببازار آرد ، گه بیش جمال ناسوت سرکشی و ناز کند ، ناز
مشاهده بقوت تربیت مسامره تواند کشید و شراب عذب
برسماع نوش باش معشوق تواند چشید . در آن حال که
مرد بصفه خود قایم است . مسامره از مشاهده محجوب
آید و اگر از نصیب خویش نائم باشد در مشاهده مغلوب
آید ، دوست بصفات ذات خطاب میکند و بصفات فعل
خواب میکند و آنچه او زهره نداشتی که راز بگفتی .
دوست بآواز میگوید . در بدایت مرد عیان باشد و راز
نهان و در نهایت راز عیان گردد و مرد نهان .

بیت

مرا بی من چنین عشق تو کرده است
نه من خود گشته ام زینسان بهمدا
چو بی من بود پیدا راز پنهان
نهان گشتم کنون و راز پیدا

باب المرید و المراد

کار مرید با جستجوست و کار مراد با گفتگوست

کار مرید باریاضتست و کار مراد با عنایتست ، مرید مرقع خدمت پوشد ، مراد شراب وصلت نوشد . یار لباس قربت پوشد اغیار شراب فرقت نوشد . مرید بخواست افلاك كند و مراد حكیم بر ادراك كند . مرید كوه كند برنج و مراد را پای فرود رود بگنج . اگر کسی خواهد که حقیقت مرید و مراد را بداند آنرا بنویسد پس برخواند مرید را بزیر باء دو نقطه است و این اتحاد است . چون این دم دو نقطه نگذاشت جز مراد نیست . مرید مرحوم و مراد معصومست و هر دو صوفی را که بدو صفا برخوردار بود معلومست . آنکه میخواهد بعزت خواست خویش معلومست و آنکه نمیکند در مؤت قبول مشغول است و این هر دو در راه درویش فضول است .

رباعی

يك قوم در اختیار خود بیخبرند

يك قوم در اختیار حق بر خطرند

بگذشته ز راه هر دو قومی دگرند

کز خود نه بخوشتن همی در گذرند (۱)

باب الجنون

چون بی آگاهی مرد از اوست . و با آگاهی از

(۱) کز خود نه بخویش از خودی در گذرند - نسخه

دوست . گر ازخود بریده باشد بدوست رسیده باشد .
و گر بخود آگاه بود نه بدوست راه بود . جنون درمستی
نهایت است و درویشی در بدایت وجد آگاهی باشد که
مرد در او ازخود بی آگاهی گردد و جنون آن باشد که مرد
در این آگاهی ازخود بیخبر و گمراه گردد . هر چند آگاهی
از خود پیدا است اما این آگاهی در آن کمراهی زیبا
است . هر چند بی آگاهی پسندیده باشد باندازه دیده
باشد قدم استوار باید و دیده بر کار ، اگر يك قدم
مرد بی دیده بردارد آن گام قضائی فرود آرد که از پیش
گذارانی . و از پس روی فرار نی . و برجائی قرار نی .
و طاقت انتظار نی . نه ازخود خبر و نه از یار اثر .
مرد در این راه مفتون گردد و در صفت جنون مجنون
گردد . نه باخود باشد که هوش دارد نه با دوست تا
ویرا گوش دارد . از صورت برخاسته باشد و از صفت
بکاسته . درد و اندوه او را دیوانه میکند و آتش محبت او را
دیوانه میکند و شمع عشق او را زیاده میکند و می گوید .

رباعی

از دولت تو شکر به بیمانه برند

وز کوی تو عاشقان دیوانه برند

در کوی تو آتش است مارا که ز عشق (۱)

از بیش درت بساف پروانه برند

باب التجريد

پس از تجريد مقام قرب است ، قرب بهمت نه قربت
بمسافت . از بهر آنکه مسافت علت است و علت نشاء
شرکتست . هر که بدین مقام قریب تر باشد از خلق غریب
تر باشد . چون اغیار بگذاشتی مسافت از میان برداشتی
و بعد و قرب را بگذاشتی ؛ چون از خود بر میدی . از
قرب بقرب رسیدی چون بدیده کمال از قرب بر میدی .
دیدنی آنچه دیدی ، بعد از این اشارت حلال نباشد و
عبارت را مجال نه . بیان را بدین راه نیست . و زبان
از این حرف آگاه نی . از صولت زبانه آتش که با اثر
است و از حال پروانه که را خبر است .

رباعی

در هجر همی سوزم از شرم خیال

در وصل همی سوزم از بیم زوال

پروانه شمع را چنین باشد حال

در هجر بسوزد و بسوزد ز وصال

(۱) آتش است باماکه ز عشق - نسخه آتش است ماناکه ز عشق - نسخه

باب الانس

انس تسکین نیران جلاست و تمکین عاشق درمیدان
 جمال ، انس جراح فراق براحت درد کشتن است و دوست
 بادوست گستاخ کارشدن و نشان انس آنست که از خلق دور
 شود و از خود تقور شود . و از کل اوصاف خلقت
 پرهیزد و در ظل حمایت حق گریزد ، انس را معانی عظیم
 است . اینجا از ایمنی بیم است . اگر بدانی که انس
 چونست ، از عقل و وهم بیرونست . درویش باید که نصیب
 خود بجوید و ترك خود بگوید . تا صفات صمدیت یابد
 و ذات احدیت . انس حقیقت این باشد و شریفتر دوستی
 چنین باید ، بیت

جز روی تو زلفین ترا مجلس نیست

کس جز تو در این جهان ترامونس نیست

باب الانبساط

انبساط نیکوئی پوشیدنست و خود را سزای قرب
 ندادن . هیچکس را بصفه جای انبساط نیست و دلیری
 بر ملوک ادب بساط نیست . هر که رنج او بیشتر گنج
 او بیشتر . بالباس خلقت گردد انس نگریدی . و اگر گردی

باتضرع و زاری و دردی . انبساط گستاخیت در فراخی
و گستاخ همیشه ساکن دایمی است و دوزخ همیشه ساکن .
باملوك انبساط مکن و در هلاك خود نشاط مکن . با آتش
از ساکنی روئی نیست و باتبع از ایمنی نجاتی نیست . پروانه
شریت وصل ننوشد . تالباس حرقت ننوشد . مردی که چست
باشد باید که درست باشد . عاشق بی باك باشد اگر چه
بیم هلاك باشد . هیچ جمال بکاین گران نشود . جان
چکند که در سر جانان نشود . علت خاقت هم بر اه دیده
در آید ولیکن هیچ نباید . دیده راز بشریت همی گوید
و بر اثر صفات احدیت همی پوید . گریستنی که در
فراقست آن خون و آبست و گریستنی که در دصال
است آن روح نابست و غافل در خوابست و منتظر
جوابست که از عالم بیان رسد و با دیده گریان رسد . و
چنان رسد که در تن جان رسد . که در نیابد دوست . پیش
مپای . و از پندار هستی خوش برای . و نا داشتن
خویش بگذار بجای .

رباعی

عاشق نبود هر آنکه با جان باشد

جانرا چه خطر بود چو جانان باشد

در عشق همیشه عهد و پیمان باشد
 گه این باشد عشق و گه آن باشد

باب المحنة

محنت و بلا امتحانست و بردل و جانست . حال
 محبت بیان کند ، نقصان و کمال وی عیان کند و دام بلا
 بیفکند و تخم عطا پرا کند ، نعمت محبت با عطا بیامیزد
 بلا بیاویزد و محبت گوهر است و صدف بلا . و صدف بهانه
 و گوهر عطا ، محبت گِلست و وفا خار وی و کدام طالب
 است که نیست افکار وی ، هر کرا گِل پسند آید از
 خارش کی گرند آید ، عاشق کشتن رسم این درگاهست
 و لا ابالی صفت صنعت این پادشاه . محنت و محبت قرینه اند
 محبت و محنت دوست دیرینه اند ، کیمیای محبت رایگان نیست ،
 هر چه بلاست بجان محب گران نیست ، هزار جان باید برای
 دوست تا بذل کنی در هوای دوست ، بلا و دوستی خوش
 است اگر چه همه آتش است .

نظم

گر بر سر من خار بلا بارانی

باران ترا دوخته ام بارانی

رباعی

آزار و جفا و حيله ها خوی تو است
عاشق کشتن رسم سر کوی تو است
هر روز جفا کنی و عذر آغازی
عذر تو عذار عنبرین بوی تو است
باب العشق

اگر بسته عشقی خلاص مجوی و اگر کشته
عشقی قصاص مجوی که عشق آتشی سوزانست و بحری
بی پایانست . هم جانست و هم جانرا جانانست و قصه بی
پایانست و درد بیدرمانست و عقل در ادراک وی حیرانست
و دل از دریافت وی ناتوانست و عاشق قربانست . نهان
کننده عیانست . و عیان کننده نهانست . عشق حیاة
فؤاد است . اگر خاموش باشد دل را چاک کند و از
غیر خودش پاک کند و اگر بخروشد ویرا زیر و زبر
کند و از قصه او شهرو کوی را خبر کند . عشق درد
نیست ولی بدرد آرد . بلا نیست ولیکن بلارا بسر مرد
آرد . چنانکه علت حیاتست همچنان سبب مماتست .
هر چند مایه راحت است پیرایه آفت است . محبت محب را
سوزد نه محبوب را و عشق طالب را سوزد نه مطلوب را .

رباعی

هر دل که طواف کرد گرد در عشق
هم خسته شود در آخر از خنجر عشق
این نکته نوشته ایم بر دفتر عشق
سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق
نیز هم
آنکس که جمال عشق دید و شناخت
معشوقه نشان کرد که عشقش شناخت
چون او همگی دید که بایست شناخت
معشوقه و دون عشق در عشق شناخت (۱)
باب الوفا

وفا غایت وفاقست و وقایت میفاقتست . وفاد ستگاه
مشتاق است و پایگاه عشاق است .
وفا مایه اخلاص است و پیرایه اهل اختصاص است
و سرخویش نهفتنست و سر دوست ناگفتن است . وفای
عام پیدا است و وفای دوست جداست . وفای عام آنستکه
دوست را باشد و وفای خاص آنستکه بایاد دوست باشد
چنانکه آن در دوستی خلل نیارد این بر دوستی بدل

(۱) این رباعی محتاج تصحیح است . معشوقه و هرچه غیر در عشق
بیاحت - نسخه

نیارد . چنانکه آن بجفا نگریزد این در عطا نیاویزد .
 آن کار مردانست و این کار بیخودانست . عهدی بوده
 است در عنایت قدیم بنیابت آدم که کسیرا ورای بندگی
 کلام نیست و این عهدی است بحکم ولایت که دراو کلام نیست .
 مقتضی نیستی آن جانست و اهل بصیرت را

عیانست ، رباعی

عاشق چو دل از وجود خود برگیرد
 اندر دود و دو زلف دلبر گیرد
 والله که عجب نباشد از دلبر او
 او را بکمال لطف در بر گیرد

نظم

ای آمده برای وصال نذار خویش
 نشنوده که عشق سراسر بلا بود
 پروانه ضعیف کند جان و دل تبار
 تا پیش شمع يك نفس او را بقا بود

باب الغیره

رشکم آید بر هر که بتو پیوندد (من دشمن آنم که
 ترا دوست تراست) غیرت نتیجه حیرت است و شرط صحت

صحبّت است ، غیرت در غایت شفقت است و غیرت بردن
 بادوست حق است ، غیرت صفت عاشق است نه معشوق .
 چون عاشق نیست شد گشت معشوق . تا شرکت قائمست
 غیرت دایمست ! مرد غیر را بقوت غیرت هلاک کنند و
 راه را از اسباب و اغیار پاک کنند . مر آنکه ترا باید ،
 اگر بر اورشک بری شاید آنکس که ترا شاید از مادر کم
 زاید . اگر جمال محبوب بر محب آشکار شود سلطان
 محبت پیدا شود . اول کسیکه عاشق بود بگیریزد و آب
 بآتش هرگز کی آمیزد . معشوق پرستی صفت تست و
 این علت بسبب نسبت تست . عاشق هم از اغیار است و کار از
 این دشوار است چه گردی گرد اغیار دیگران را با
 معشوق تو چکار . دست جز از محبت باز کن . از خویشتن
 آغاز کن و این کار عاشقی را ساز کن .

رباعی

گر باد صبا بر سر زلفت گذرد
 از باد صبا عاشق تو رشک برد
 و هر هیچکسی ز خلق در تو نگرد
 بر خود دل من جامه هستی بدرد
 این مایه بدار و این بیت بخوان

بیت

شب گشت چو روزم از رخ فرخ تو
 زهر غم من شکر شد از باسخ تو
 قدر تو بدین دلم بدان جای رسید
 کن دیده خود دریغم آید رخ تو
 باب السكر

اگر گویند مستی چه چیز است گویم برخاستن
 تمیز است . نه نیست داند از هست و نه پای داند از
 دست . مست نه آنست که نداند بد از نیک و نیک از بد .
 مست آنست که نشناسد خود را از دوست و دوست را از
 خود . یکی مست شراب و یکی مست ساقی آن یکی فانی
 و این دیگر باقی . شفای مخمور در شراب و آشامیدن
 اوست و شفای خمار در ساقی و در دیدن اوست . نه مست
 است هر که هشیار نیست . مستی صفتی خوار نیست ، مستی
 عار نباشد جز بامرد پیکار (۱) نباشد . هر که را مستی روی
 نموده است هر گز هشیار نبوده است . مستی پس از هشیاریست
 و پس از عاقبت بیماریست . جز بمستی هستی در نتوان
 باخت و جز در مستی به نیستی سرتوان افراخت . رختگاه
 اندوه دل هشیارانست و بنگاه شادی دایه عیارانست و کار

(۱) جز بامرد پیکار - نسخه

آنت و این بیت از آنت .

رباعی

مست توأم از جرعه و جام آزادم

مرغ توأم از دانه و دام آزادم

مقصود من از کبره و پتخانه نوئی

ورنه من از این هردو مقام آزادم

نظم

مرا بخانه خمار برده بسیاری

مگر مرا بغم روزگار بسیاری

نوئی عافیت و شربت منم شیدا

که عافیت نبود در طریق عیاری

باب الغلیان (۱)

غلیان در دیست که در سرازول کند و ظاهر و باطن را

مشغول کند . سر یاران بر باید . سر ازان باید که ظاهر را

بار کند و باطن را در سر آن کار کند ، بار باطن بر

ظاهر است و ظاهر نهان سر است . این غلیان غلبه سلطان

حقیقت است که بر سپاه بشریت زند قوله تعالی ان الملوك

اذن ذلوا قربة افسیدیها چون در آید خانه غارت و

(۱) در صند، ۱۱۰ سطر ۱۳ در طی فهرستی بجای غلیان بلفظ غلبات

نوشته شده خوانندگان تصحیح کنند

ویران کنند و عیب و علت عیان کنند و عقل را محجوب کنند
 و مرد را در شوق مغلوب کنند نتواند آداب بساط نگاه
 داشتن . عاجز آید از طرب و نشاط و پای نهد در بساط . در
 پوشد لباس خجلت و تشویر و اقرار کنند بجرم و تقصیر
 دوست جرم وی بگذارد و عذر وی بردارد . برای آنکه
 صاحب غلیان از خود آگاه نیست و ویرا بشمیز خود راه
 نیست و آنچه دوست میکند ویرا گناه نیست . عادت عاشق
 خانه فروشیست و معشوق را عاشق حلقه بگوشی است .
 دوست را فرمان باشد و حکم وی روان باشد و فرمان
 فرمان دوست و حکم حکم اوست .

رباعی

ای هر چه ترا مراد آن باید کرد

دبدار ترا شمار جان باید کرد

گر کار برغم پاسبان باید کرد

جان در سر کار دوستان باید کرد

باب الوجد

وجد پس از عالم وصال و فراقست وجد غم بیداری

مشباقانست وجد حدیقه دل دوستانست . وجد ریحاز جان

عاشقانست . وجد سبب جان باختن است و بهانه خان و مان

بر انداختن است ، اگر چه خلقت عزیز است . ازورای
 دیگر چیز است . قدر وجود افزونست و وجود از خلقت
 بیرونست . تواجد است و وجد وجود . و این مقامات موجود
 و مرد رهرو را درین مقصود ، تواجد صفت دل
 است و وجد صفت جانست و وجود کاری بیرون از هر دو
 آنست ؛ آتش محبت جان عاشق بسوزد اما پنهان
 وجدی برافروزد . محب با آن نیارامیده است اما محبت
 در آن بیارامیده است ، چون آتش محبت زیادت گردد محب
 بیتاب و طاقت گردد و درد دوا گردد و راز پیدا گردد و چشم
 گریان و دل بریان ، راز پیدا و مرد پنهان ، عاشق را
 چیست در میان ، در کوی جانان چه خوشتر ، جان برافشان
 بگذر از یقین و گمان که گفته اند .

رباعی

بر آتش عاشقیت جان عود کنم

جان بنده است من بمن جود کنم

چون پاک بسوزد آتش عشق تو جان

صد جان دگر بحیله موجود کنم

باب الطوالع

طوالع ابتداء آفتاب توحید است که از مشرق غیب

برآید و بر اهل سعادت تابد و ولایت ظلمت و بناء پندار
 بردارد و دولت کواکب و ضیاء برقرار بگذارد. اهل عنایت را
 راهی با سعادت و همتی نو همی دهند و اهل رعایت را
 هر زمانی بنو در مقامی همی برند. آن یکی را در مقر
 ضیای اکرام خویش مشرف کنند و آن دیگری را در
 شعاع نور خود بر مقام خویش واقف کنند. خورشید
 دو است یکی بر جهان تابد و یکی بر جان، آنکه بر
 جهان بتابد ظلمت نگذارد آن دیگر که بر جان تابد
 وحشت خلق نگذارد. آن یکی برآید نجوم نماند و
 آن دیگری برآید رسوم نماند، اما خورشید یکی است
 بنور خویش انور، نه سزای خلقت نه خلقت او را در
 خور. هر یکی باندازه نظر همت خویش از او برخور. آن
 که بچشم خویش بنظاره خورسند است از دیدن خورشید
 بهره مند است و آنکه خورسند بتظاره خورشید است
 نظر بروی جاوید است. خورشید بخود چنین دیدن
 خطاست پیش خود را بدو دیدن سزا است.

رباعی

هر غم که ز کبستی مطالب گردد

در دم بمن سوخته راجع گردد

صبح فرج از مطلع امید مگر
در طالع من نیست که طالع گردد
باب التجلی

تجلی برقی است که چون تابان گردد عاشق از
تابش وی ناتوان گردد؛ خواهد که دروی بجان گردد،
و مرد در آن میان نماند و او عیان گردد. تجلی ناگاه آید، اما
بر دل آگاه آید، هر که را خبر بیش تجلی را دروی اثر بیش؛
تجلی ذات است و تجلی صفات است؛ تجلی صفات عاشق را بست
کند و تجلی ذات عاشق را مست کند تجلی صفات ویرا نیست
کند و تجلی ذات ویرا هست کند، مرد باید که دریافت
افروخته باشد تا دریافت وی سوخته باشد. سوخته چون سوخته
رسد جا گیرد. چون با فروخته رسد بالا گیرد، این آتش را
هر موم نشاید و این عاشق را دیده عموم نشاید. در بیش
تجلی جمال محبوب آثار نفس محبوب نشاید، جز جان
مهدی بمطلوب نشاید، که رحمت آنرا از طاعت
خویش دور دارد و ظلمت را از عبادت خویش نور دارد
که یکذره از این جمال مایه انوار، انق اعلی را تمام
است از شرار در وعده تجری من تحتها الانهار تا کنی
انکار.

رباعی

در بادیه وصال آن شهره نگار

جان بازانند عاشقان رخ یار

مانده منصور انا الحق گویان

در هر کنجی هزار سر بر سر دار

باب المشاهده

مشاهده نهال حقایق یقین است . بیرون از تعلم و تلقین است ، و مشاهده دور است از خیال و ظنون . هم به اسرار است هم بعیون . آنکه بسراست چشم از او محجوب است و آنکه بچشم است چشم در وی مغلوبست . طلوع این خورشید از يك شرقست . اما در اهل مشاهده فرق است . مشاهده یکی در حال مشاهده خلقت . و یکی در مشاهده حقیقت غرقست . نه در مشاهده گمان و نه از مشاهده نشان . آن را که نمودند در آن چه بود که دید ، و آنرا نمودند در آن نمود نرسید . کسی از پروانه خبر نجویید و پروانه از حال حرقت سمر نجویید (۱) هر که آن جمال دید از آن پس از دل و جان و مال بپرسد ، نثار جمال دوست جز جان نباشد و دوست بجان گران نباشد .

نیت

جان در سر کار تو کنند آخر کار

قومی که همی بوی وصال تو برند

باب فی قولهم انا انت و انت انا

این حرف اشارت جمع است نه مناسب هر جمع است . اسماع ظاهر طاقت این استماع ندارد . و ابصار صورت اطلاع این معانی را نشاید . مردی باید که عین عشق بود و روزگار وی کیمیای طلق بود . تاجمال این کلمه بر او تابد و حقیقت این حدیث بدل در یابد . مرد تفرقه را با این کلمه کار نیست و این کار را عدد و شمار نیست . یکرنگی و یکتائی باید و آشنائی سوی روشنائی باید . این کلمه ازدو حال بیرون نیست و این معنی از این دو افزون نه . اگر مرد بصفه اوست مرد - انا انت - اوست و چون مرد درویش باشد یا در صفت خویش باشد . مرد - انا - بصفه قدم باشد ، بی علت این خواطر و بی شرکت آدمی باشد . تا مرد در صفت هستیش باشد میگوید من منم مرا بمن راه نیست . و چون مرد بصفه نیستی شود ، و حق گوید من منم کس از من آگاه نیست . حال آگاهی است نه گمراهی است . اگر مرد کشته

جبار است . درین جا سخن بسیار است .

رباعی

در عشق تو خوشدلی زمن بیزار است
رو شاد نشین که بر مراد کار است

تو کشتن من میطلبی این سهل است
من وصل تو میجویم و این دشوار است

باب الجمع والتفرقه

حقیقت جمع نشان اتحاد است و اتحاد نشان و داد
است . تفرقه نشان دوگانگی است و دوگانگی یگانگی است .
هر ضیاء که در شمع است آن آثار جمع است . در موم
بی آتش انوار نیست . آتش بی موم در مجاس بکار نیست . این
جمعیت طریقت است ، و رای این جمعیت حقیقت است و آن
نیستی بشریت است تا بشریت بجا باشد .

تفرقه تاییدا باشد عاشق و معشوق کجا یکتا باشد
چون خلقت بر خاست حق به یگانگی سزا است . جمعیت
اینچنین زیباست . اصل جمعیت تفرقه عرض . چون مرد
بلوغ رسید از خود برهید و بدوست رسید . اینجا حقیقت
جمع عیان گردد و تفرقه در وی نهان گردد تا مرد نگران
گردد و همگی جان گردد . وقتی که فان (۱) گردد .

(۱) اشارتست بآیه - کل من علیها فان .

رباعی

تا شمع صفت مجردی نگزینی

در صفت جمع اولیا نشینی

اونیز در آن ظلمت شب نورنداد

تا ترك نكرد صحبت شیرینی

بیت

لیکن همه حال توئی جان و تنم

من باتو نه بیتوام چو بی خویشتم

باب الفقر

فقر سیمرغیست که از او جز نام نیست و کس را

بر وی فرمانروائی و کام نیست . فقر هشیار است و فقیر دیوانه

فقر بایست و فقیر خانه ، فقر مقام راهست و سر لی مع الله

است . فقر را راهی نیست و کس را در حقیقت وی آگاهی

نیست . فقر کبریت احمر است و کیمیای اخضر است .

فقر نیستی است کس را در پیش وی هستی نباید و آن

بکسب بدست نیاید . واللہ الغنی وانتم الفقراء هر که را

جز وی هست نیست درویش است همه را این مقام در پیش است

اما خلاق متابع شنیداست و کار در دیداست . آنکه دنیا

بگذارد زاهد است و آنکه عقبی بگذارد مجاهد است و

این هر دو صفت آب و خاك است و درویش ازین هر دو

صفت پاکست چنانکه گفت کاذب الفکران یکون کفرا
 نه آنکه درویش بی کیش است بلکه درویش بی خویش است
 درویش باید که هیچ جا ننشیند و هیچ چیز را
 نشناسد . مرد در اول تقلید شنود کند . پس از نقاید نمود
 کند پس شنود و نمود درسر بود کند . پس بود در
 بود نابود کند . نه خالق ماند ویرانه خویش . نه طالب
 ماند نه مطلوب درپیش . اینست صفت درویش . اگر درویشی
 تحیر چیست و اگر بی خویشی تفکر چیست اگر با خویشی
 ذاکر باش و اگر بی خویشی حاضر باش و سخن صاحب
 شرع را ناظر باش تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة

بیت

اندر دوجهان هر چه ترا آمد پیش

معبود تو اوست توانبازی درویش (۱)

باب الطامات

طامات سخنی باشد نامفهوم یا کنایاتی نامعلوم .
 عبارت از داشتی . یا نشان از پنداشتی . که خالق از آن
 عاجز باشد و عقل در آن معجز باشد . فؤاد در آن متفکر
 گردد و تفکر در آن متحیر گردد . یا سخنی باشد از عیان

(۱) مقبول نباشد آن ترا ای درویش - نسخه

بی شرح و بیان . بشناسد آنکه باراه باشد یا از آن معنی آگاه باشد . طامات سخنی باشد که از وجدی صادر باشد گوینده نه حاضر باشد . علم شریعت آیاتست و علم طریقت بابرکاتست و علم حقیقت طامات و شریعت و طریقت را درجات . یکی همه نفی و دیگری همه اثباتست . نامرد در معرفت حیاتست در بند صفات آنکه عین معرفتست بروی چه بشارتست و این چه اشارتست آنجا که صفات محققان است هر چه غیر تست حق آنست ، گوینده حق است چه جای طاماتست .

رباعی

تا قبله یار خویشتم بودستیم
از سجده آن بتان برآسودستیم
از بهر نظاره خطا بینانرا

خورشید بطامات بیندودستیم

باب التوحید

توحید نه از مذهب و کیش است احد سزای احدیت
خویش است ، هستی تو در توحید شرکتست . توحید در وحدت علت است . از بهر آنکه توحید در صورت خلقت است و توحید را بسیار صفت است و وحدت حقیقت حقیقت است

توحید عام یکی شنیدنت ، توحید خاص یکی دانستن
 است و توحید خاص الخاص یکی دیدنت . توحید درویش
 یکی بودن و نابودنت و این مقام جای هلاکت و
 این نه کار آب و خاکست . تو صورت شرکت داری این
 کار تو نیست و این یکی باندازه پندار تو نیست . هست
 را از نیست چه پیشی و نیست را با هست چه خویشی .
 گفتار تو آفتست و پندار تو علتست . خواه گوی و
 خواه خاموش باش . خواه یاد دار و خواه فراموش باش .
 جماله احدیت و صفات صمدیت بسی است از آب و خاک
 پیوندی می نیاید که آب و خاک وصلت را نشاید . اگر
 از مقام آب و خاک بیرون آیی از عالم ملک و ملکوت
 افزون آیی و اکنون نگر تا چون آئی ،

رباعی

در صورت اگر موسی و هارون آیی

بر صورت جبرئیل بیرون آیی

از صورت زهد تو چه مقصود ترا

در سیرت چون یزید و قارون آیی

شانزده چیز بیاورد دوستی را بشاید اول جود

باید بیطاقت دوم صحت بی آفت سوم موافقت باید بیغرامت

چهارم نشست باید بی ملامت پنجم گفت باید با سلامت
 ششم یاری باید بی عداوت هفتم عشق باید بی تهمت هشتم
 دیده باید با امانت نهم شناخت باید بی جهالت دهم
 خاموشی باید بی عبارت یازدهم حکم راست باید
 بی اشارت دوازدهم نفس باید با صیانت سیزدهم لقمه باید
 با خلوت چهاردهم ازیار حرم از تو غرامت پانزدهم
 شب نماز باید و روز زیارت شانزدهم همت صافی باید
 و پیرهادیت تا آخر کارت بآخرت گردد کفایت .

بدان ای برادر که زندگانی تو از مرك وقتی به
 شود که معادات تو باین یازده خصلت راست شود . اول
 باحق بصدق دوم باخلق باانصاف سوم بانفس بقهر چهارم
 بابزرگان بحرمت پنجم باکودکان بشفقت ششم بادشمنان
 بحلم هفتم بادوست بنصیحت هشتم بادرویش باحسان
 نهم باجاهل بخاموشی دهم باعلما بادب یازدهم باذکر
 ب مداومت .

هر که این هفت چیز را بدانت از هفت چیز
 برست اول هر که بدانت که آفریدگار در آفرینش
 غلط نکرده است از غیبت برست دوم هر که دانست که

قسام در قسمت میل نکرده است از حسد برست سوم
 هر که دانست که نیک و بد را پادشاست از غفلت برست
 چهارم هر که دانست که از آسمان و زمین چیزی جز
 بخواست او نیست از حیلت برست پنجم هر که عنایت او
 در حق خود بشناخت از تکلیف برست ششم هر که نور
 انلاص یافت از دنیا و تمنع برست هفتم هر که حقیقت
 اولیت او بشناخت از علت و بهانه برست .

درویش را از چهارچمن گزیر نیست . نانی و خلقانی
 و جانی و جانانی .

رباعی

هر کس و نقاعتی بیاید نانی

ژندی پوشد به عافیت خلقانی

سلطان همه ممالك عالم اوست

خود کی رسد این ملک بهر سلطانی

تمام شد رساله محبت نامه

از مصنفات قطب المحققین

خواجه عبدالله

انصاری

(رساله مقولات)

خواجه عبدالله انصاری

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين الحمد لله
رب العالمين والصلوة على خير خلقه محمد وآله اجمعين
اما بعد اين مختصر است از مقولات قدوة المحققين
زبدة العارفين . مقبول حضرت . باری خواجه عبدالله
انصاری رحمه الله عليه (۱)

بدانکه خدای تعالی این جهان را محل اسرار
گردانید و ودیعت هر سری بمکنونات رسانید . پس از آن
پرده های حجاب انگیخت و پرده ها آویخت . بعضی از
موالید بر عناصر . بعضی از اعراض متعرض بجواهر ، تا
بر باضت معلوم شود که طفل طبیعت کیست و پیر طریقت
کیست و اهل شریعت کیست و پیر نادیده کیست و طفل

(۱) این پنج سطر مقدمه راجع است بجمع کننده مقولات خواجه عبدالله

کار دیده کیست . پس در باطن آدمی چراغ معرفت را
برافروخت و علوم سرائر و ضمائر کیفیات در آموخت .
آنها که ارباب هدایت بودند هر چه پیش میآمد میدیدند
و هر حجاب که در راه می افتاد می بردند ، لاجرم چون
هوا را بر ریاضت دور کردند و نفس را بمجاهده قهور
کردند درون پرده ها هر چه خواستند بیافتند ، اما آنها که
از اهل ضلالت بودند ، نبودند امانموردند ، با هر نقش گرمایه
عشق باختند . و بر سر هر شادروان کمند انداختند ، چون
درنگری نه از طریقت اثری و نه از حقیقت خبری و
نه از فعل جفا ندمی و نه در راه وفا قدمی ، هر يك بعلیه
وجود خود مغلوب شده و از دین حق محجوب شده ،
نعوذ بالله من سخط الله .

الهی عبدالله را از سه آفت نگاهدار . از وسوسه

شیطانی و از هوا جس نفسانی و از غرور نادانی

الهی دلی ده که در کار تو جان بازییم ، جانی ده که

کار آنجهان سازیم . تقوی ده که دنیا را بسپریم ؛ روحی

ده که از دین برخورداریم ، یقینی ده که در آرزو ما باز

نشود ، قناعتی ده تا صعوه حرص ما باز نشود ، دانائی

ده که از راه نیفتیم ، بینائی ده تا در چاه نیفتیم . دست

گیر که دست آویز نداریم. در گذار که بد کرده ایم. آرم دار که آزرده ایم. طاعت مجوی که یاب آن نداریم از هیبت مگوی که تاب آن نداریم. توفیقی ده تا در دین استوار شویم. عقبی ده تا از دنیا بیزار شویم. نگاهدار تا پریشان نشویم. براه دار تا بشیمان نشویم. بیاموز تا شریعت بشانیم. برانروز تا بر تاسی کی نشانیم. بنمای تا در روی کس تکریم. نگشای دری که در بگذریم. تو بساز که دیگران ندانند. تو بنواز که دیگران نتوانند. همه را از خود رهایی ده. همه را بخود آشنائی ده. همه را از مکر شیطان نگاهدار. همه را از فتنه نفس آگاه دار.

الهی بساز کارمن و منکر بگردارمن. دلی ده که طاعت افزون کند. طاعتی ده که بهشت راه نمون کند (۱). علمی ده که در او آتش هوا نبود. عملی ده که در او آب زرق وریا نبود. دیده ده که عز ربوبیت تو بیند. نفسی ده که حلقه بندگی تو در گوش کند. جانی ده که زهر حکمت تو بطبع نوش کند. توشفا ساز که از این معلولان شفائی نیاید. تو گشادی ده که ازین معلولان کاری نگشاید. باصلاح آر که نیک بی سامانیم. جمع دار که بس پریشانیم

الهی ظاهری داریم شوریده باطنی داریم در خواب
 سینه داریم در آتش دیده داریم پر آب گاه در آتش سینه
 میسوزیم و گاه در آب چشم غرقاب . **والیک الہرجع والماب**
 حقه تعالی دنیا را بیافرید و بر قومی بیاراست . و
 گفت این جای بلاست . و آخرت را بیافرید و بر قومی
 بیاراست و گفت این نشان عطا است و خود را بر قومی
 بیاراست و گفت ای جوانمردان دو گیتی آن ماست یکی
 را همت بهشت و یکی را دوست . فدای اویم که همتش
 اوست ، هر که را مرغ او در جان بیارامید . هر چه جز
 مهر او بود از آشیان بر مید طالب دنیا رنجورست و طالب
 عقبی مزدور و طالب مولی مسرور . گل بهشت در پای
 عارفان خار است . جوینده مولی را با بهشت چه کار است
 اگر دست همت عارف بهجوران بهشت باز آید . طهارت
 معرفت او شکسته شود . و اگر درویش از الله جز الله
 خواهد در اجابت بروی او بسته شود . بهشت اگر چه
 عزیز است از کم یافتن است . بهشت خواستن آبروی
 کاستن است .

نظم

اگر چه مشک از فر خوش نسیم است
 دم جان بخش چون بوی ندارد

مقامی سخت دلخواه است فردوس

ولیکن رونق کوی ندارد
 ای عزیز بهشت و دوزخ بهانه است مقصود خداوند
 خانه است . ای بهشت سر تو ندارم مرا درد سر مده .
 ای دوزخ تن تو ندارم از خود خبرم مده .
 الهی اگر چه بهشت چرن چشم و چراغ است .
 بی دبدار تو درد و داغ است . دوزخ بیگانه را نگاهست
 و آشنایان گذرگاه و عارفان را نظرگاه .
 الهی اگر مرا در دوزخ کنی دعوی دار نیستم و
 اگر در بهشت کنی بیجمال تو خریدار نیستم .
 الهی من بحد و قصور نازم . اگر نفسی با تو
 پردازم از آن هزار بهشت بر سازم .
 الهی اگر عبد الله را بخواهی گداخت دوزخی
 دیگر باید آلاش او را و اگر بخواهی نواخت بهشتی
 دیگر باید آسایش او را . از عارفان در جهان نشانی
 نیست و آن زبان که از عارفان نشان دهد در هیچ دهانی
 نیست . چون نشان دهی از چیزی که در جهان نیست . حالت
 بهانه است و مقات افسانه است . مرد آنستکه از هر دو
 بر گزانه است . هر کس که از این باب سخنی گوید

باسناد و روایت نه از یافت و ولایت گفتار بر اوحیدت
 است و شنیده جنایت . این را نه اثبات بکار است نه اسناد .
 گوینده این نه آدمست و نه آدمیزاد . این سخن ندانست
 که بر قلم بر تافت و نه قاصد بدین شتافت . صحیفه آن سر
 نست و اسناد آن یافت . یکبار در این دریا غواصی کن
 که از ده یکی نباشد ، یا حوهری ، که بدان توانگر شوی ،
 یا غرقه شوی و نهان در جوهر شوی . بهار سه است ، بهاری
 است در وقت تندرستی و جوانی و بهاریست نعیم و ملک
 جاودانی ، و بهاریست نهانی . اگر داری دانی . آنکه
 بهمان زنده است از زندگانی محروم است . آنکه جان
 بدو زنده است اوحی قیوم است . توحید آن نیست که
 او را یگانه خوانی . توحید آنستکه او را یگانه دانی .
 توحید آن نیست که او را بر سر زبان داری . توحید
 آنستکه او را در میان جان داری . توحید نه همه آنستکه یکبار
 گوئی و یگانه باشی . توحید حقیقی آنستکه از غیر او
 یگانه باشی .

اگر عزم این کار داری خیز و قصد راه کن . نه زاد راه
 بر گیر و نه کس را همراه کن و نه همراه را آگاه کن . عاقبت
 نیاز دار و سخن کوتاه کن . اگر تو خود را بشناختی از شادی

و نشاط بگذاختی و اگر صحبت خود دریافتی از دوعالم
 برداختی . یکی تشنه آب آب میجوید و یکی در آب قصه
 آب میگوید ، اگر این تشنه در دریا بار کند زندگانی بدریا
 دهد و اگر آن تشنه فرا آب رسد زندگانی فرا آب دهد
 و این هر دو در طلب زندگانی هلاك ، این سخن را نداند
 مگر صاحب دل پاك .

الهی زبانم در سر ذکر شد ؛ ذکر در سر مذکور .
 دل در سر مهر شد مهر در سر نور ، جان در سر عیان
 شد عیان از بیان دور . پیداست که نازیدن مزدور بچیست
 و نازیدن عارف بکیست ،

از صوفی چگویم که نه از آدم زاده است و نه آدمی
 است ، زاهد مزدور بهشت مینازد و عارف بدوست . از صوفی
 چگویم که صوفی خود اوست ، حلاج از حقیقت میگفت ،
 شریعت بگذاشت ، زندگانی از راه برداشت .

دانی که محقق حق کی یکتا شود ؟ آنگاه که
 سه چیز در او پیدا شود ، بهره حق از بهره آدم جدا
 شود ، و آب و خاک بآدم و حوا شود ، نور غیب با خدا
 یکتا شود ، از خود بیرون آیی چون مار از پوست ،
 که محقق بهانه است ، حقیقت خود همه اوست ، بترك

خود بگوی که نسبت بحق نیکوست ، از انکار منکران چه
آید آنرا که آب روشن در جوست . خلق را درد سر دان
ودوای آن تنهایی ، نه مارا با خلق صحبت است و نه خلق را
از ما جدائی ، نفس بت است و قبول زنا ، همه کینه حقیقت
بگفتم بیکبار ، خواه قبول کن خواه انکار ، نادوگانگی
بر جاست نسبت بآدم و حراست چون دوگانگی بر خاست
آن یگانه خداست .

چون سیل ربوبیت در رسید گرد بشریت بر خاست
او محجوب نیست ؛ امانه هر دیده را عیانست . اینقدر
بحرمت مپوش که وقت بیانست ، در رق صوفی (۱) سخن
از دل نیست از جانست . از جانهم نیست بهانه زبانست .
اگر طاقت نبوشیدن داری می نبوش و اگر نه بکار
شتاب و خاموش ؛ این عالم سراسر است و این قوم صاحب
اسرار ، با سبازرا با راز ملوک چه کار . روزگاری او را
میجستم خود را می یافتم ، اکنون خود را میجویم او را می
یابم .

رباعی

عشق آمد و شد چه خونم اندر رك و پوست
تا کرد مرا تهی و بر کرد ز دوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت

نامی است زمن بر من و باقی همه اوست
عشق چیست؟ شادی رفته و غم آمده، عاشق کیست
دمی فرو شده جانی بر آمده، دیده آنکه بدوست آمده،
نزدیک کس نیامده، هر که در این راه قدم نهاد
وایس نیامده، از دوست نشان و از عارف جان، آری
دوست نیست بهجانی گران.

الهی آنچه بر سر ما آید بر سر کس نباید دیده که
بنظاره تو آید هرگز باز پس نیاید. اصل وصال دلست
و باقی زحمت آب و گل، میان گوش و علم توحید راه
تنگ است و از همراهی آب و گل زبانرا تنگست. میان
سخن و میان یافت دایم جنگست، کلید بدست عارف
و بدست مدعی زنگست از خویش رسته را دامن فضل
در چنگست؛ صوفی را دی و فردا محال است. دی و
فردا بر صوفی وبال است؛ دل رفته و دوست یافته
بادشاهیست، بیدل و دوست زیستن گمراهیست.

الهی نظر خود بر ما مدام کن و مارا برداشته خود
نام کن و بوقت رفتن بر جان ما سلام کن.
الهی اگر از نعمت گویم حرز گردنت و اگر نگویم

طوق آن در گردنست .

الهی میدانی که ناتوانم پس از بلاها برهانم .
 الهی نیستی همه را مصیبتست و مرا غنیمتست .
 الهی قصه بدین درازی من دریافتم بیازی بازی ،
 الهی تا دی بشناختم از غم فردا بگذاختم .
 الهی بر آن روز میخندم که یافته میجستم ، دست و
 دل از دانش بشستم . بنا بینائی مینگریستم بمردگی می
 زیستم .

الهی نادیده و ناجسته حاصل ، ای جان و دل را
 زندگانی و منزل ، ازبیش خطر و از پس نیست راهی .
 بپذیر که جز دوستی توأم نیست پناهی .
 الهی میارزم از بیم آنکه بجوی نیرزم .
 الهی اکنون چون بر منست تاوان ، آفتاب
 صدق و صفت بر من تابان ، که بشر از شرک رستن نتوان
 و بنجاست نجاست شستن نتوان .

الهی نه ظالمی که گویم زندهار و نه مرا بر توحقی
 که گویم بیار هم چنین میدار ای کریم و ای ستار .
 الهی تو غیب بودی و من عیب بودم ، تو از غیب
 جدا شدی و من از عیب جدا شدم .

الهی مپینداشتم که ترا شناختم اکنون آن پنداشت
و شناخت را در آب انداختم .

الهی در ملکوت تو کمتر از مویم این بیهوده تا
کی گویم .

الهی نه نیستم نه هستم ، نه بریدم نه پیوستم ، نه بخود
میان بستم ؛ لطیفه بودم از آن مستم ، اکنون زیر سنگست
دستم . از صولت عیان بود آنچه حلاج را بر سر
زبان بود .

الهی همه شادیها بی باد تو غرور است و همه
غمها با باد تو سرور است .

الهی بنیاد توحید ما خراب مکن و باغ امید ما را
بی آب مکن ،

بدانکه ایمان بر سه وجه است ، بیم و امید
و مهر ، بیم چنان میباید که ترا از معصیت باز دارد و
امید چنان میباید که ترا بر طاعت دارد و مهر چنان میباید
که در دل تو تخم خدمت کارد ؛

سالك این راه را چهارچیز باید تا سلوك اینطریق
را شاید ، اول علم دوم ورع سوم یاد حضرت چهارم
وجد .

آنکه با علم نبود جهل او ملال بود و آنکه با ورع
 نبود آخر او بزه و وبال بود و آنکه با یاد او نبود دیو
 قرین او بود و آنکه با وجد نبود زندگانی او زندان
 بود ؛ آنکه با علم بود درخت او پر بار بود و آنکه با
 ورع بود دین او در حصار بود و آنکه با یاد حضرت
 بود دل او بیدار بود و آنکه با وجد بود همه نفس او
 بهار بود *

پس اول علم پس از آن ورع پس ذکر ، پس وجد .
 علم را استاد باید ورع را بیم باید یاد حضرت را خلوت
 باید و جد را انقطاع باید * مرد بی علم را هر باز پس میرود *
 بی ورع از مایه خویش میخورد * بی یاد او براه دشمن
 میرود * بی وجد بی زندگانی میزند * علم پروردن نفس است
 ورع کوشیدن دین است یاد زنك زدودن دل است * وجد
 افروختن جانست * سر همه علمها آنست که شریعت تو
 آبادان بود و یاد او بر دل و زبان بود * و مهر و
 مؤانست و صحبت تو با درویشان بود * سر همه ورعها
 آنست که همه آفریده از او ایمن بود و از دنیا شوریده
 و بآن دشمن بود و تعلق باو بدتر از زهر خوردن بود *

سر همه یادها آنستکه سبق مولی در یاد بود و
جان او بیاد مولی شاد بود، دیگر یادها بی یاد او باد بود،
سر همه وجدها آنستکه سه چیز بود اوزا. شادی نماند جز
یکی و مراد نماند جز یکی و هیچ نماند مگر یکی. و آنها که
راه تفرقه بیندند در جان با شادی بخندند و در نظر دوست
پزندند. تو همین تری و میرش آتش، آتشی و همین زن
و بنشین خوش. گریستنی دارم در سر دراز، ندانم از
حسرت گریم یا از آن، سرشک چشم خود را مایه ساز
تا بنوازد ترا آن بی نیاز، چشم بخود مدار که هر آفت
که بمردم رسد از چشم خود رسد زیرا که چشم بد را
دواست و چشم خود را دوا نیست، آدم را چشم بد رسید
بقویه شفا یافت و ابلیس را چشم خود رسید ملعون
ابد گشت. اگر روزی صد بار خاک شوی به که در پسند
خود هلاک شوی.

رباعی

اندر ره حق تصرف آغاز مکن

چشم خود را بعیب کس باز مکن

سر همه بندگان خدا میداند

در خود نگر و فضولی آغاز مکن

الهی چون بتو نگریم شاهیم تاج بر سر و چون
بخود نگریم خاکیم و از خاک بدتر .

الهی بر تارک ما خاک خجالت نثار مکن و ما را
بیلای خود گرفتار مکن .

الهی صبر از من رمید و طاقت شد سست . تخم
آرام گشتم این قرائین رست .

الهی بدین شادم که نه بخود بتو افتادم .
الهی از کشته تو خون نیاید و از سوخته تو دود ،

کشته تو بکشتن شاد و سوخته تو بسوختن خشنود
چون حسین منصور حلاج را زندان بردند هیچده روز
در زندان بماند . شبلی قدس سره نزد او رفت و گفت
محبت چیست . گفت فردا بیا تا بگویم . روز دیگر حسین را
پای دار بردند . شبلی آمد و گفت جواب مسئله ما
بگوی ، گفت **اولها حبل و آخرها قتل** اصل نوحید از عقول
بیرونست . عین نوحید از تو مصونست . دانم که هم هست
اما ندانم که چو نیست . از حق عبدالله را الهام است . که
او منزله از ادراک و اوهام است . در آن محلت که سنت
پای گیرد بدعت زهره ندارد که جای گیرد . جسمی باش
که با ایمان در خاک شوی . راه مبتدعان مرو که زود

هلاک شوی . مشبهه مرده است و معطله مردار بامرده و
مردار صحبت مدار . هرگز تشبیه بوجدانیت نه پیوند
و خالق بخلق صورت نبندد . خدایرا بهر چه بشناسی
بیش از آنست . او بصنع خویش در عبانست و بقدرت
خویش نهانست . ذکر او بر زبانست و مهر او زندگانی
جانست . دوستی او بهتر ازدو جهانست و خدمت او بهزار
جانب رایکانست . نه اورا نسبی که گوئی از آنست
نه غایتی که گوئی با آنست . نه مثلی که گوئی همچنان
است . نه علتی که گوئی از بهر آنست .

الهی دانی که بیتو هیچکس دستم گیر که در تو
رسم . بظاهر قبول دارم بیاطن تسلیم . نه از خصم باک
دارم نه از دشمن بیم . نه بر صاحب شریعت رد نه بر تنزیل .
نه گنج تشبیه . نه جای تأویل . اگر دل گوید چرا ، گویم
امر را سر افکنده ام و اگر خرد گوید چرا ، جواب دهم
که من بنده ام .

الهی ندانم که در جانی یا جانرا جانی . نه اینی نه
آنی . ای جانرا زندگانی ، حاجت ما عفو است و مهر بانی
الهی میبینی و میدانی و بر آوردن میتوانی .
الهی عمر بر باد گردم و بر تن خود بیداد کردم

گفتی و فرمان نکردم درماندم و در مان نکردم
 الهی باغم و حسرتم و بی تو بتم و بحیرتم در زندان محنتم
 بسته مشیتیم . ای موصوف بکرم وجود و ای انس و جن
 را خالق و معبود . ای آنکه گردن گردون گردان در
 ربه تسخیرتست و بر سر عظام رمیم انجام تقدیرتست . دوزخ
 زندان تست فردوس بوستان تست قیامت میزان تست .
 سرگشته قضای اوجباران . شکسته عزت کبرای تو قهاران .
 راه نیست بطریقت مگر بشریعت و بنصیحت مگر بخدمت
 و بمشاهدت مگر بمجاهدت و بمصطفی مگر به سنت
 و بخدای تعالی مگر بمتابعت اگر از این کار چیزی
 بماند با اهل تصوف است وجه جای تصرفست . اگر شریعت
 خواهی اتباع و اگر طریقت خواهی انقطاع . عبد الله
 کردی بود بیابانی . طالب آب زندگانی . رسید بشیخ
 ابوالحسن خرقانی آنجا یافت آب زندگانی . چندان
 بخورد آب زندگانی که نه عبدالله ماند نه خرقانی .
 پس چه ماند اگر داری دانی . وظائف و آب دریا
 نباید تا جلد غم ادیم شود . نظر پیر و خدمت مرید
 نباید تا مرد بر کار مستقیم شود . مریدان پیر را در حال
 حیات شناسند و ازو نعمت خورند و منکران پس از مرگ

شناسند و حسرت برند .

الهی اگر نه از او آغاز این کارستی لاف بندگی
ترا که یارستی ،

الهی اگر کار نه از خدمت خاستی بسر عمران
بطلب ازنی کی برخاستی و اگر نه ترا این معنی بایستی
محمد مصطفی قاب قوسین را نشایستی . یکی را جواب
ئن قرانی گفت و بار کوه جهان برداش نهفت دیگری
در خانه امانی خفت یکی را دوست میخواند و یکی را
میراند و کسی سر قبول و رد نمیداند . سبحان الله این
چه دریای بی پایانست . صد هزاران دل صدیقان با خود
آمیخته نه از نسیم وصال بمشام فراق ایشان بوئی رسیده
و نه از منهل قرب شربتی چشیده . اگر همه عالم باد
گیرد چراغ مقبل نمیرد و اگر آب گیرد داغ مدبر
نشوید . بوجهل از کعبه و ابراهیم از بتخانه . کار عنایت
دارد باقی همه بهانه . ابراهیم را چه زبان که پدر او آذر
است آذر را چه سود که ابراهیم او را پسر است . نور
در طاعتست اما کار به نیاست .

رباعی

آنجا که عنایت خدائی باشد فسق آخر کار پارسائی باشد

و آنجای که قهر کبریائی باشد - سجاده نشین کلیسایی باشد
 الهی اگر باتو سازم گوئی که دیوانه است و اگر
 با خلق در سازم گوئی بیگانه است .

الهی فرمائی که بجوی و میترسانی که بگریز .
 مینمائی که بخواه و میگوئی پرهیز ؛

الهی گریخته بودم تو خواندی ، ترسیده بودم بر خوان
 تو نشاندی . ابتدا میترسیدم که مرا بگیرد بیلای خویش
 اکنون میترسم که مرا بفریبی بعطای خویش .

الهی باوالم نواختی بآخرم باز پس انداختی .
 الهی علمی را که خود افراشتی نگویند ما مکن . چون
 در آخر عفو خواهی کرد در اول شرمسار مکن . تنی
 ندارم که بار خدمت بردارد . دستی ندارم که تخم دولت
 بکارد . چشمی دارم که هر زمان فتنه آرد

الهی اگر یکبار گوئی که بنده من از عرش بگذرد
 خنده من ای جامع هر پراکنده و ای رافع هر سر
 افکنده و ای چاره هر بیچاره و ای جامع هر آواره ای
 آنکه غریبان باتو راز کنند و پیمان بر تو ناز کنند (۱)
 کاشکی عبدالله خاك شدی تا نامش از دفتر وجود پاك شدی

الهی مکش این چراغ افروخته را و مسوز این
دل سوخته را و مدر این پرده دوخته را . چون سبکی
را بر آن در باراست عبدالله را بانومیدی چکاراست .
الهی مارا پیراستی چنانکه خواستی -

الهی نه خرسندم نه صبور نه رنجورم نه مهجور .
الهی تا با تو آشنا شدم . از خلاق جدا شدم . در
جهان پیدا شدم . نهان بودم پیدا شدم

بر سه چیز اعتماد مکن بر دل و بر وقت و
بر عمر که دل زنک گیر است و وقت تغییر پذیر است
و عمر همه تقصیر است . توفیق عزیز است و نشان
آن دو چیز است اولش سعادت آخرش شهادت . مست
باش و مخروش گرم باش و مجوش شکسته باش و خاموش
که سبوی درست را بدست برند و شکسته را بدوش .
دی رفت و باز نباید فردا را اعتماد نشاید امروز را غنیمت
دان که دیر نباید که از ما کسی را یاد نیاید .

رباعی

دی آمد و هیچ نامد از من کاری
و امروز زمن گرم نشد بازاری
فردا بروم بیخبر از اسراری
نا آمده به بدی از این بسیاری

داده چه بهتر؟ وام . ناداده چه بهتر؟ دشنام . خورده
 چه بهتر؟ غضب . ناخورده چه بهتر؟ حرام . اگر داری طرب
 کن و اگر نداری طلب کن ، یار باش و یار مباحش گـل
 باش و خاز مباحش . یار نیک به از کار نیک . یار بد بدتراز مار
 بد . چون یار اهل است ، کار سهل است ، محبت با اهل
 تا بجان است و محبت نا اهل تاب جان است .

رباعی

صد سال در آتشم اگر مهل بود
 آن آتش سوزنده مرا سهل بود
 با مردم نا اهل مبادم صحبت
 کنی مرگ بتر صحبت نا اهل بود
 راست گوی . وعیب بجوی . راستی که بدروغ
 مانند مگوی ؛ پیران کار دیده را حرمت دار از آموختن
 علم عار مدار ، آنچه ننهادی برم دار . ناکرده بکرده منگار
 منت بردار و منت منه . تمام و دروغ گوی را بخود راه
 مده ، طمع بهر که کردی اسیر او گشتی و منت بهر که
 نهادی امیر او گشتی . کار نه بحسن عمل است کار در قبول
 ازل است . آنانکه صوفی بنادند بر طالع القیت محبة منی
 زانند ، طاعت رها مکن چون کردی بر بها مکن . صوفیان

خدمت نگذارند بلکه از همه جهان زیاده آرند . اما چون بکنند بران شمارند ، هر نعمت که در او شکر نیست لذت این جهان نیست و هر شدت و محنت که در او صبر نیست زبان جاودانیت و هر طاعت که در او علم و اخلاص نیست بیاد دادن زندگانیت .

بیزارم از آن طاعت که مرا بعجب آرد ، بنده آن معصیت که مرا بهذر آرد . انکار مکن که انکار کردن شوم است . انکار کننده از اینکار محروم است . از او خواه که دارد و میخواهد که از خواهی ، از او میخواه که ندارد و بیکاهد اگر بخواهی . پیوسته رنج مردم از سه چیز است . از وقت بیش میخواهند و از قسمت بیش می خواهند ، و آن دیگران از آن خویش میخواهند . چون روزی تو از روزی دیگران جداست این همه رنج بیهوده چراست . يك من نان از منان خواه . که از این دوان دو نان بستان حاصل نتوانی کرد . آنانکه خدا را شناختند بهرش و کرسی نیرداختند ، اگر پای داری در بند او دار و اگر سر داری در کمند او آر . بنده آنی که در بند آنی . آن ارزی که میورزی . هر چیز که بزبان آمد بزبان آمد ، دوست را از در بیرون کنند

اما از دل بیرون نکنند ، خدای تعالی ببند و میپوشد ،
 همسایه نمیبیند و میخروشد ، چنان زی که بشنا ارزی و چنان
 میر که بدعا ارزی . لقمه خوری هرجائی ، طاعت کنی
 ربائی ، صحبت رانی هوائی ، فرزند خواهی خدائی زهی
 مرد سودائی . آنکه دارد میپوشد و آنکه ندارد میفروشد
 اگر در آئی در باز است و اگر نبائی خدای بی نیاز است
 اگر بر هوا پری مئسی باشی اگر بر روی آب روی خسی
 باشی دلی بدست آر تا کسی باشی

رباعی

در راه خدا دو کعبه آمد حاصل

یک کعبه صورتست و یک کعبه دل

تا بتوانی زیارت دلها کن

کافزون ز هزار کعبه آمد یک دل

پس آب دار در دیده و آتش در نفس . کار نه روزه

و نماز دارد کار شکستگی و نیاز دارد . بدایت همه درد

است و نیاز . نهایت همه ناز است و کشف راز ؛ جوانی بر

عبدالله داغست از آن خانه علم او پر چراغست . درویش آب

در چاه دارد و نان در غیب . نه پندار دگر دارد و نه زر در

جیب . توانگران بر نازند و درویشان با فتن قسمنا سازند .

دعوی بگذار تا معنی رسی . دنیا بگذار تا بقبی رسی .
از دوست بدوست پیغام است که یکدم بی یاد دوست حرام
است . اگر از دوستانیم عتاب از میان بردار و اگر
مهمانیم مهمانرا نیکو دار . عذر در شریعت بزیانست و در
حقیقت بدل و جانست ، عذر در شریعت آنکه داعی ناز را به
نیاز جواب دهی ، و در حقیقت آنکه از محلت آب و گل
باز رهی . از دوست عذر خواستن بی ضرورت است عذر قبول
ناکردن بی فتوت نیست . آن نکوتر که زشت بگذاریم و نغز
گیریم پوست بگذاریم و مغز گیریم ، چون سعادت و
شقاوت از ازل است از معصیت چه خلل است ، در پیش
رفتن جاه طلبی است . در برابر رفتن بی ادبست . باز پس
رفتن بوالعجبی است ، اول بدایت محکم کن آنگاه نهایت
میساز . باخلق دوالک مبارز ، عمر بنادانی بآخر مرسان .
بیاموز و بیاموزان ، از تقوی زاد آخرت بساز . دل را
بازیچه دیو مساز ، در کودکی بازی و در جوانی مستی
در پیری سستی پس خدارا کی پرستی .

رباعی

قولی بسر زبان بخود بر بستی

صد خانه پر از بتان یکی نشکستی

گفتی که بگفتن شهادت رستم

فردات کنند خمار کامشب مستی

اصل خطا نکند . بی اصل وفا نکند . در جایگاه تهمت مرو
بظاهر هر کس فریفته مشو از صحبت فرومایگان پرهیز .

هر که از ملامت ترسد ازو بگیریز . کاری میکن تاخارنشوی

روزی از خدا میدان تا کافر نشوی . چون پیش بزرگی

در آئی همه گوش باش . چون او سخن گوید تو خاموش

باش . اگر دیوانه از سلامت پرهیز . اگر عاشقی از عافیت

بگیریز . کار نه برنگ و بوست کار به عنایت اوست . آه

آه از تفاوت راه ، دو آهن از يك جایگاه ، یکی نعل ستور

و دیگری آینه شاه . آه آه از قلم رفته و علم نهفته . اگر

از عرش تائری آب شود داغ ناشایسته نتواند شست و

اگر از عرش تائری باد شود چراغ شایسته نتواند کشت .

زنده نشدم تا نسو ختم . دانی که این جامه نه من دو ختم .

یکی در غرقاب زیادت متقاضی . دیگری در تشنگی

بقطره آبی راضی .

الهی اگر ترا بایستی بنده چنان زیستی که شایستی .

آتش باصوات است اما خاك بادولت است . چون آفتاب

معرفت عیان گردد عارف بی بیان گردد . اگر صاحب دولتی شکری و اگر صاحب محنتی عذری . در آن منکر که اول در رنج افتادی ؛ در آن نکر که آخر بر سر گنج افتادی . چون بیمار به خواهد شد طبیبش پیش آید . چیزی که به از دوعالمست نصیب درویش آید ؛ پیوسته چهار چیز از چهار چیز بفریاد است ایمان از حرص . جان از زبان . دل از چشم . بدن از حرام . عبدالله دین جویت و صلات گوی نه درم جویت و مدامت گوی . سنی مست افتاده در خممار به از مبتدع آناء اللیل و اطراف النهار در رنگ و پوست منکر در پسند دوست نگر ، دنیا نه جای آسایش است بلکه جای آزمایش است . هر سر که در سجود نیست سفجه (۱) به از او و هر کف که در اوجود نیست کفچه به از او . هر که وصال خدا خواهد همه خدمتهای او بها بود . کار او دارد که یاد او دارد . حله درویشی بس قیمتی است تا در خور آن حله کبست . بترس از کسی که از کس نترسد و هر چه کند از کس نپرسد ، اگر بترسی بترسی اگر بترسی بترسی ، چون نوبت رنج آید سنك پرنك (۲) شود و هر که بتواند بکتر باتو بچنك شود . مهر

(۱) سفجه - خربوزه نارسیده .

(۲) پرنك - بازبر یکم و دوم برق و فروغ شمشیر .

از کبسه بردار و بر زبان نه . مهر از درم بردار و بر
ایمان نه . رنجورم که نه يك رنگم . گاه ناو باشتی و گاه
بجنگم . گاه بهشتیانرا فخر گاه دوزخیان را تنگم . اهل
عنایت عزیز است و نشان آن دو چیز است . یا عصمت
باول بار یا توبه در آخر کار . اگر میدانی که میداند
پیشیمان شو . و اگر نمیدانی که میداند مسلمان شو .
پنج چیز نشان سختی است . بی شکری در وقت نعمت
ببصدری در وقت محنت . بیرضائی در وقت قسمت . کاهلی
در وقت خدمت . بیحرمتی در وقت صحبت . در روزگاری
رسیدم که از آن میترسیدم ، در دام قومی آویختم که
از ایشان میگریختم حیات ماهی از آبست و حیات بچه از
از شیر . شریعت را استاد باید طریقت را پیر . خرقه بادل
پراکنده چون تخمی بود بر سنگی افکنده ؛ جوانمرد چون
دریاست و بخیل چون جوی پس دراز دریا جوی نه
از جوی ، نیکی را نیکی خرمساریست . نیکی را بدی
خرمساریست ، بدی را بدی سگساریست ؛ بدی را نیکی
خاکساریست . این سخن عبد الله انصاریست . دوستی
اورا شاید که در وقت خشم ببخشد هر چه داری بخور

و بخوران تانمیری همچون خران ، اهل معنی را همیشه
خوش باد ، مدعیان را دهان پر آتش باد ، کریمها هر که را
خواهی که برافتد او را رها کنی تا بادستان تو درافتد
الهی این چه فضل است که بادستان خود کرده
که هر که ایشانرا شناخت ترا یافت و هر که ترا یافت
ایشانرا شناخت

الهی تو آیینی (۱) و دوستان آینه آیین (۲) را در آینه
توان دید هر آینه

الهی چون بانوبه تو امانم همانا دان که نو مسلمانم
الهی اگر عبدالله را نمینگری خود را می نگر ؛
آبروی عبدالله پیش دشمن مبر . امانت عرضه کردی
بگریخت کوه چونست که امانت بهره من آمد تجلی بهره
کوه

الهی عیب و آزار من مجوی که آب کرم باز ایستد
از جوی . قصه دوستان دراز است . زیرا که معبود بی
نیاز است . آنچه که منصور حلاج گفت من گفتم او
آشکار گفت من نهفتم . طهارت کن که اقامت نزدیک است

(۱) الهی تو آهنی - نسخه

(۲) آینه آهن را - نسخه

توبه کن که قیامت نزدیکست دانی که برهواچرا نمپیری
 زیرا که از هوا نمی بری

الهی فاسقان زشتند ؛ زاهدان مزدور بهشتند ،
 ای منعم و ثواب و ای آفریننده خلقان از آتش و آب
 فریادرس از ذل حجاب و فتنه اسباب و وقت شوریده و
 دل خراب

الهی بر رخ از خجالت گرد داریم و در دل از
 حسرت درد داریم و روی از شرم گناه زرد داریم اگر
 برگناه مصریم بر یگانگی تو مقیم

الهی در دلهای ما جز تخم محبت مکار و برجان
 های ما جز باران رحمت مبار

الهی بلطف مارا دستگیر و پای دار که دل در
 قرب گرم است و جان در انتظار . و در پیش حجاب بسیار
 الهی حجابها از راه بردار و ما را بها مگذار
 برحمتك يا عزيز يا غفار .

تمت الرسالة الشریفة

الهی نامه

خواجہ عبداللہ انصاری

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على
خير خلقه محمد و آله اجمعين

ای کریمی که بخشنده عطائی و ای حکیمی که
پوشنده خطائی و ای صمدی که از ادراك خلق جدائی
و ای احدی که در ذات و صفات بیهمتائی و ای خالق
که راهنمائی و ای قادری که خدائیرا سزائی . جان
مارا صفای خود ده و دل مارا هوای خود ده و چشم
مارا ضیای خود ده و مارا آن ده که ما را آن به و
مگذار مارا بکه و مه .

الهی عبداللہ عمر بکاست اما عذر نخواست ،

الهی عذر ما پذیر برعیبهای ما مگیر . بنام آن
خدائی که نام او راحت روح است و پیغام او مفتاح

فتوح است و سلام او در وقت صبح مؤمنان را صبحوست
و ذکر او مرهم دل مجروح است و مهر او بلا نشینان
را کشتی نوح است ، ای جوانمرد درین راه مرد باش
و در مردی فرد باش و بادل بر درد باش .

الهی خواندی تأخیر کردم فرمودی تقصیر کردم
الهی عمر خود برباد کردم و برتن خود بیداد
کردم .

الهی بساز کار من منکر بکردار من هرگاه گویم
برستم شغلی دیگر دهی بدستم .

الهی از پیش خطر و از پس راهم نیست ، دستم
گیر که جز فضل تو پشت و پناهم نیست . ای بود و نابود
من ترا یکسان از غم مرا بشادی رسان .

الهی اقرار کردم بمفلسی و هیچ کسی . ای یگانه
که از همه چیز مقدسی چه شود اگر مفلسی را به
فریادرسی .

الهی اگر باتوانم بگویم افکار میشوم چون با تو
میگویم سبکبار میشوم .

الهی ترسانم از بدی خود بیمارم مرا بخودی خود .
ابلیس در آسمان زندیق شد ابوبکر در بیتخانه صدیق شد .

بر گناه دلبری مکن که حق صبور است . خویشتن را
 غرور مده که او غفور است . بیدار شو که بیدار شود ،
 نباید که آخر کار تو تباہ شود ؛ گناه را بتقدیر الله دان
 تا بیکناه آئی ؛ طاعت را بتقدیر الله دان تا بر اه آئی .
 الهی در دلهای ماحز تخم محبت مکار و بر تز ،
 و جان های ما جز الطاف و رحمت خود مگمار و بر
 کشته های ما جز باران رحمت خود مبار ، پادشاهها
 گریخته بودیم تو خواندی ، ترسان بودیم بر خوان
 لا تقنطوا تو نشاندی .

الهی بر سر از خجالت گرد داریم و رخ از شرم
 گناه زرد داریم .

الهی اگر دوستی نکردیم دشمنی هم نکردیم .
 اگر چه بر گناه مصریم بر یگانگی حضرت تو مقرریم .
 الهی در سر خمار تو داریم و در دل اسرار تو
 داریم و بر زبان استغفار تو داریم .

الهی اگر گوئیم ثنای تو گوئیم و اگر جوئیم
 رضای تو جوئیم .

الهی بنیاد توحید ما خراب مکن و باغ امید ما را
 بی آب مکن و بگناه روی ما را سیاه مکن .

الهی بر تارک ما خاک خجالت نثار مکن و ماسرا

بیلای خود گرفتار مکن .

الهی آنچه بر ما آراستی خریدیم و از دو جهان
محبت تو گزیدیم و جامه بلا بر تن خود بریدیم و پرده
عافیت دریدیم ،

الهی بایسته تو بیش از طاعت مقبول و نا بایسته
تو بیش از معصیت مهجور .

الهی بلطف ما را دستگیر و بکرم پای دار . دل در
قرب کرم و جان در انتظار و در پیش حجابها بسیار .
حجابها از پیش ما بردار و ما را بما مگذار یا رحیم یا
غفار و یا حلیم و یا ستار .

الهی دلی ده که در کار تو جان بازیم و جانی ده
که کار آن جهان سازیم .

الهی تقوایی ده که از دنیا ببریم ، روحی ده که
از عقی بر خوریم . یقینی ده که در آرز بر ما باز نشود .
وقناعتی ده تا صعوه حرص ما باز نشود .

الهی دانائی ده تا از راه نیفتیم و بینائی ده تا در
چاه نیفتیم . دست گیر که دست آویزی نداریم . پذیر که پای
گریزی نداریم .

الهی در گذار که بد کرده ایم و آزرده دار که آزرده ایم
الهی مگوی که چه کرده ایم که دروا شویم و مگوی

که چه آورده که رسوا شویم .

الهی توفیق ده تا در دین استوار شویم عقی . ده
تا از دنیا بیزار شویم بر راه دار تا سرگردان نشویم .
الهی پیاموز تا سر دین بدانیم . بر فروز تا در تاریکی
نمانیم . تلقین کن تا آداب شرع بدانیم . توفیق ده تا
خنگ طمع نرانیم . تو نواز که دیگران ندانند . توساز
که دیگران نتوانند . همه را از خود پرستی رهائی ده ،
همه را بخود آشنائی ده ، همه را از مکر شیطان نگاهدار .
همه را از کید نفس آگاه دار .

الهی دلی ده که طاعت افزایش طاعتی ده که
بیهشت رهنمون آید . علمی ده که در او آتش هوا نبود .
عملی ده که در او آب ریا نبود . دیده ده که عز
ربوبیت تو بیند . دلی ده که ذل عبودیت تو گیرند .
نفسی ده که حلقه بندگی تو در گوش کند . جانی ده که
زهر حکمت را بطبع نوش کنند .

الهی توساز که ازین معلولان شفا نیاید . تو گشای
که ازین ملولان کاری نگشاید .

الهی بصلاح آر که نیک بی سامانیم جمع دار که

بد پریشانیم .

الهی ظاهری داریم شوریده باطنی داریم در خواب
سینه داریم بر آتش دیده داریم بر آب ، گاه در آتش سینه
میسوزیم و گاه از آب چشم غرقاب .

الهی اگر نه بادوستان تو در هم آخر نه چون سک
اصحاب کهف بر در گهم ؛ آنکه بجان زنده است از زندگانی
محرور است . آنکه جان بجانان داد زنده حی قیوم است .
اگر سر این کار داری بر خیز و قصد راه کن . نه زاد راه
بر گیر و نی همراه را آگاه کن . عاقبت را بیاد آر و سخن
کوتاه کن . هزار نوحه گر نه بس مرا وقتی که سر بر
زانو نشینم . هزار مطرب نه تمام مرا وقتی که از تو
اندیشم . دوستی او مارا مست کرد و رها کرد . نشانی
فرا داد و نشانه بلا کرد . روزگاری او را میبجستم خود
را میبافتم . اکنون خود را میجویم . او را می یابم . لقمه
حرام و راضی شدن بنام الله داند که مایمی بود تمام . بلائی
که ترا مشغول کنند بدو به از عطا ئیکه مشغول کند از او .
همه عبشها در بی عیشیت . همه توانگریها در درویشیت .
دانی که زندگانی خوش کدامست آنکس را که همیشه
بی نامست و از حق بردل وی پیامست و بر زبان و دل

او ذکر دوست مدامست . انتظار را طاقت باید و ما را نیست صبر را فراغت باید و ما را نیست ، بندگی کردن جز ملک را بر بنده حرامست تو او را بنده باش همه عالم ترا غلامست . کشته دیدی از جور زمان من آنم . تشنه دیدی میان آب روان من آنم ، هر کوه که نه بر آورده مهر اوست هامونست و هر آب که نه از دریای لطف اوست همه خون است .

ابومعشر بلخی رحمه الله علیه گوید : که بر من شش چیز واجبست ، دو بر زبان و دو بر تن و دو بر دل . آنچه بر زبان است ذکر خدای و سخن نیکو . و آنچه بر تنست طاعت خدای و رنج خود از مردم برداشتن . و آنچه بر دل است بزرگ داشتن امر حق و شفقت بر خلق الهی از هیچ همه چیز توانی و بهیچ چیز نمایی هر که گوید چنینی یا چنانی تو آفریننده این و آنی .

الهی ضعیفم خواندی و چنین است هر چه از من آید درخور این است . اگر با خدای نیاز داری پیران را نیازی . زهد و رزی از بهر مرداری . آنگاه تو کیستی بگو باری . انکار مکن که انکار شوم است . انکار کننده

از این دولت محروم است . بر درگاه او فرود آی تا بهردری
 درنگریزی . همت بلند دار تا بهر خسی در نیاویزی .
 خوشحوی باش تا بهردلی بیامیزی سخن باتو او میگوید
 من ترجمانم : تیر قهر بر جان تو او میزنند من گمانم . اگر
 جان ما در سر این کار شود شاید که این کارها جان
 میافزاید .

الهی اگر خواهی همه آن کنیم که تو خواهی
 چون همه آن کنی که خواهی . پس ازین بیچاره مفاس
 چه خواهی . دوستی را آن شاید که در وقت خشم بر
 تو ببخشد . اگر در آئی در باز است و اگر نیائی خدا
 بی نیاز است . محبت در بزد محنت آواز داد . دست در
 عشق زدم هر چه بادا باد . دفع تقدیر ترا توان ندارم .
 عذر تقصیر خود را زبان ندارم . چون درمانی فراری
 شوی . چون کارت بر آید عاصی شوی . عیبی که در شماست
 دیگران را ملامت نکنید . داد طاعت نا داده دعوی
 کرامت نکنید . از دیدار شناخت نباید . دیدار بر مقدار
 شناخت آید . اگر بقا میخواهی در فناست و اگر باقی
 میخواهی خداست . چون از خودی خود رستی بحق

بیوستی . عذر بسیار خواستن ای مروتیست عذر قبول
نا کردن بی فتوتیست .

الهی اگر نه تو آغاز این کارستی . لاف مهر تو
هرگز که یارستی اگر نه ترا حدیث این خواستی
بسر عمران بطلب ازنی کی برخاستی .

تمام شد الهی نامه ندیم حضرت باری
خواجه عبد الله انصاری

قدس سره